



## فصل اول

از ماشین پیاده شدم کادویی که روی صندلی عقب بود برداشتم و به سمت خانه ی سهیل حرکت کردم دستم روی زنگ می لرزید. سارا سرش را از پنجره بیرون آورده بود سعی کردم نگاهم را از او بزدم بالاخره طلسم شکسته شد و زنگ را فشار دادم. سهیل گفت: "رفیق بالاخره اومدی... بابا دوساعته منتظرتم... حالا تنبیهت اینه که اون پایین بمونی. سانس تموم شده برو خونتون" با صدای لرزان گفتم: "سهیل بیخیال در رو باز کن"

- مگه من شوخی کردم سانس تموم شد آدم چیزی بگویم که در را باز کرد سوار آسانسور شدم. سهیل دم در خانشان ایستاده بود و گفت: "نگاش کن از بس زود اومده داره سلانه سلانه راه میاد که خسته نشه... بدو دیگه" - به من قر نزن تقصیر این خیابون های لعنتی بگو که شلوغهم دیگر را بغل کردیم سهیل گفت: "آخه داداشی اگه من تو رو نداشتم چیکار می کردم؟" - وا حالا انگار کسی رو نداره سارا خانوم و حاج بابا پس کی ان؟ - نه تو نمی دونی خونه بدون مادر هیچ معنا نداره آدم هیچوقت از پدر یتیم نمیشه ولی از مادر... حالا بیخیال بیا تو منو بگو دوساعته دم در نگرت داشتم دارم بهت شعر و ور می گم. بیا تو (بعد خندید) همیشه خنده اش را دوست داشتم در بدترین شرایط هم می خندید و شوخی می کرد. وارد خانه شدم خیلی وقت بود که به آنجا نرفته بودم خانه ی بزرگ و شیک بود و عض پدر سهیل خیلی خوب بود مثل ما پدرش تاجر بود مثل ما. از وقتی که سر باز شده بودم کمتر به آنجا می رفتم آخرین باری که به آنجا رفتم یک ماه پیش وقتی مرخصی گرفته بودم بود. مثل خانه ی خودم بود احساس راحتی می کردم سارا خواهر سهیل با اون چشم های مشکی و درشتش به من نگاه کرد و گفت: "سلام خوش اومدید" - مرسی نگاهش جونم را به آتش می کشاند رو به سهیل گفتم: "یادم بنداز باید یه چیز مهم بهت بگم" - چی؟ - بعدا می گم سارا با همان نگاه آتشین و اینبار کنجکاو به من نگاه کرد نگاه هایش معنادار بود با انسان حرف می زد اما من نمی فهمیدم. به اتاق سهیل رفتم هیچ تغییری نکرده بود همانجور شلخته و نا مرتب. خندیدم سهیل گفت: "مرگ! چته می خندی؟ خنده داره اتاقم؟" و گفتم: "تو هنوز آدم نشدی؟ این چه و عضشه؟" - خیلی هم مرتب است - آره بابا من نگرانم تو یه وقت مرض و سواس نگیری اینقدر اتاقت رو می سابی! خوب به خدمتکارتون بگو تمیز کنه روی تخت و لو شد و گفت: "نمی دارم بیان تو اتاقم چه برسه بیان"



دور شدم. به فکر سارا بودم به فکر اینکه اگر قبول نکند چه می شود؟ زبانه را گاز گرفتم و گفتم: "خدا نکنه" سارا از يك خانواده اي بودند که خیلی اروپايي فکر می کردند اهل مهماني هاي قاطي و مشروب و خيلي چیز ها بودن اما بي بند و بار و بد نبودند. حتي مطمئنم که با پسري دوست نبوده. سهيل هم پسند خيلي خوبي بود. حاج بابا هم که فقط اسم حاجي رویش بود با اين مهماني ها مخالفتي نداشت و فقط در آنها شرکت نمی کرد ولي از اعتقاد 20 بود. خانواده ي من هم مومن بودند ولي خواهر يکي از يکي بي حجاب تر. زهرا که از دواج کرده بود و اجازه اش با ميلاد دامادمان بود. مهسا و مهديس هم راحت و آزاد بودن و بي حجاب می گشتند. عقیده داشتند که کل دنيا به او محرم اند. مهديس هم روياي خارج رفتن را در سر داشت و می گفت: "وقتي قراره بعدا جلوي کسی روسري سرم نکنم براي چي الان بکنم؟" من هم کاري به کارشان نداشتم. جلوي در پارکينگ روي پل خانه نگه داشتم دست درون جيبم کردم تا ريموت را در بياورم نبود روي صندلي هاي عقب دنبال کيفم گشتم. نبود متوجه شدم کيفم را خانه ي سهيل جا گذاشتم. گوشي را از جيبم در آوردم و به سهيل زنگ زد. گفتم: "سلام سهيل کيفم جا مونده؟" - آره گيج علي. آره اينجاست بيا راستي کارت دار مهول شدم و گفتم: "بهش گفتي؟" - نه بابا چه هوله! مهموني داريم. نوبت ماست فردا تو باغ فشم مهموني است. تو هم بيبي خوش ميگذره تازه به نفعتم هم هست. - آره چه خوب شد حتما ميام فردا هم عروسي همسايمون است من حوصله نداشتم بيام احتمالا مهسا و مهديس هم ميارم - بيار کار خوبي می کنی. راستي مهران سارا می خواد بياد خونتون. - براي چي؟ - با مهسا کار داره بهش گفتم آماده شو مهران می برتت - باشه بگو حاضر باشه بياد با کيفم دم در - باشه به کيفت و سارا می گم بيان دم در فقط پرو نشي ها. شوخي کردم - برو بابا. من دارم ميام. تک زدم بگو بياد دم در. - باشه پس فعلا - خدا حافظ گوشي را قطع کردم از طرفي خسته بودم و زودتر دوست داشتم به خانه بروم تا استراحت کنم و از طرفي خوشحال و سر حال براي ديدار مجدد با سارا و رساندن او تا خانه ي مان..... واي خدا! دم در رسيدم سارا با مانتوي آبي خوشرنگ و شال و شلوار سرمه اي از در خارج شد. کيف چرم من در دستش بود. سارا با ديدن من لبخندي زد و به سمت ماشين آمد و روي صندلي جلو نشست و گفت: "سلام..... ببخشيد مزاحم شديم! - اختيار داريد. مراحميد کيف را به سمت من گرفت و گفت: "راستي کيفتون بفرماييد" - ممنون. الان حتما پيش خودتون ميگيد اين مهران چقدر گيجه! - آگه بدونيد من چقدر گيج تو اين حرف رو نمی زني! بعد خنديدم. ماشين را حرکت دادم و بقيه ي راه را در سکوت گذرانديم. لال شده بودم. به در خانه رسيديم سارا با تشکر پياده شد. در خانه ي ما همگي سارا را دوست داشتند همبازي بچگي مهسا و خواهر دوست من بود. بعد از سلام و احوال پرسی با مهسا به اتاق مهسا رفتند. شروع به حرف زدن کردند و بعد از آن صدای چرخ خياطي بلند شد. بعد از يك ساعت مهسا يا ذوق گفت: "مامان بيا ببين سارا با اين لباسه که براش دوختم مثل ماه شده" مامانم گفت: "مادر جون سارا مثل ماه هست. دستم بنده بيارش تو آشپزخونه" سارا از اتاق با لباس زيباي بفتي که آستين هاي حلقه اي داشت بيرون آمد لباس اندام زيبايش را زيبا تر کرده بود. لحظه اي محو تماشاي سارا شده بودم و سارا هم چشم در چشم من دوخته بود. مهسا جلوي صورت سارا دست تکان داد و گفت: "سارا جون تو برو پيش مامان من الان ميام" و به سمت من آمد و گفت: "چيه داداش قلبي؟" - هيچي به خدا! - من که بالاخره می فهمم چرا اينجوري روي سارا قفل کردی. فقط اينو گفتم که بدوني نبايد اينجوري نگاه کنی پس فردا می گن دور از جون داداش من هيزه. - برو بابا الکی اظهار نظر نکن فوضول - آره ديگه.... غيرتي شده - برو تا يه چيزي بهت نگفتم من قبل از بازگشتن آنها به اتاقم رفتم و روي تخت ولو شدم. خوابيدم و حتي متوجه نشدم که سارا کي رفت و مهديس کي آمد! خواب بودم که ناگهان بالشتي به صورتم کوبيده شد. صدای مهسا را شنيدم که يم گوید: "پاشو تنبل چقدر می خوابی!" - ولم کن احمق نمی بينی خوابم؟ - سهيل زنگ زد..... چي گفت؟ - نمی گم به من گفتي احمق! - اه مهسا لوس نشو بگو..... بگو ديگه..... اول بايد داداشي پول بگه تا بهش بگمدست در جيب کتم کردم و ده هزار تومني را در آوردم و به او دادم: "حالا بگو" پا به فرار گذاشت و دم در گفت: "شوخي کردم چيزي نگفت" و در را بست - کجا ميری مهسا. خيلي..... در اتاق را باز کرد و گفت: "راه دوری نميره می خوام براي سارا کادو بخرم. - می خواي بازم بدم؟ - تو چته تا می گيم سارا رنگ به رنگ ميشي؟ - بابا مثل خواهرمه - آره جون خودت مثل خواهرته! دوسش داری؟ بالمش را به سمتش پرتاب کردم و گفتم: "برو بيرون حوصله ندارم" بالمش را روي هوا گرفت و به سمت خودم پرت کرد و گفت: "به من بگو..... نا سلامتي خواهرت ما.. - بعدا می فهمی!

- اي بابا پس حدسم درست بود..... چه حدسي؟ - که با هم دوستيد - کي گفته؟ هر کي گفته غلط کرده! - مگه نيستيد؟ - نه بابا دلت خوشه! من فقط از سارا خوشم مياد قراره برم خاستگاريش - ا..... مبارکه..... (داد زد) مامان..... پريدم و جلوي دهانش را گرفتم و گفتم: "به خدا آگه به مامان بگي..... قراره اول سهيل باهش حرف بزنه بعدش به مامان بگم تارسمي بريم خاستگاري" - تولد می خواي براش کادو بخري؟ - فکر نکنم الان که زوده نيست؟ - نه نيست. يه چيزي

بگم؟- بگو- سارا هم دوستت داره یعنی به کمی بهم گفته ناگهان قفل کردم و در حالتی که روی تخت نشسته بودم به مهسا نزدیک شدم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "جدا؟"- آره بابا از نگاهش نفهمیدی؟ مامان هم خیلی دوش داره فکر کنم کاملاً موافق باشم که هنوز هنگ بودم به دیوار خیره شده بودم تقریباً دهانم باز بود. مهسا گفت: "چیه؟ هنگیدی؟"- فکر نمی کردم دوستم داشته باشه- و..... مگه داداشم چشه؟- فکر می کردم خودش دوست پسر داره!- نه بابا اهل اینجور چیزا نیست- بهش لو ندی ها ولی برای تولدش قراره با تو و سهیل و سارا و مهدیس بریم رستوران- ایول..... چه عالی. داداش شب جمعه قراره برام خاستگار بیاد- تو هنوز 18 سالته- قراره بیان نامزد کنیم بعد از 3 سال عروسی کنیم- بگو نه.....- ..... داداش خوب بذار بیان- می شناسیش؟- پسر شمس خانوم که همبازی تو بود قبلاً که یه مدت با هم دعوا کرده بودید. خونه قبلی مون رو می گم. با مامان رفته بودیم دیدم ماشالا چه قد و هیكلی کرده! بزرگ شده مامانش هم گفت میایم خاستگاری....- خودت نظرت چیه؟- به نظرم بیان حالا تا ببینیم چی بشه!- بگو بیان. کار و بارش چیه؟- تو بانک کار می کنه درس هم می خونه. خونه هم داره- بگو بیان- آی قربون داداش گلم برم من- فردا مهمونی سهیل ایناست- آره سارا گفت بیا گفتم لابد مهران نمیذاره نمی دونستم که خودش می گه بیا بریم- فردا صبح وسایلتو بردار به مهدیس هم بگو می برمتون خونه ی سارا اینا همنجا حاضر شید منو سهیل باید بریم برای دیزاین باغ- باشه. مهسا بیرون رفت. دراز کشیدم با خودم فکر کردم: "واقعا سارا عاشقمه؟" یاد نگاه هایش افتادم. نگاه آدم ها همیشه از اعماق وجود آدم خبر می دهند. نگاه با محبتش عاشقانه بود. نازه معنی آن نگاه هایش را می فهمیدم. در فکر و خیال فرو رفته بودم که ناگهان تلفن زنگ خورد. سهیل بود: "الو سلام خوبی؟"- سلام خوابی تنبل؟- نه مهسا با مهربونی بیدارم کرد. بالش کوبید تو صورتم- هه هه هه حفته باشو بیا خونمون- برا چی؟- همینجوری- برو بابا صبح اونجا بودم- ..... چه زود گذشت شوخی کردم فردا صبح 10 دم خونمون باش هر چقدر مهمون هم خواستی دعوت کن- نیروی انتظامی هم دعوت کنم؟- آره حتما می خوامی دوستت رو ببرن زندان؟- پس می گم حتما بیاینم مامان صدا زد: "مهران جان بیا"- او مدم مامان (به سهیل) سهیل من برم شام بخورم خداحافظ- خداحافظ. زود بیا- باشه خداحافظتلفن را قطع کردم و به سر میز شام رفتم مادرم قرمه سبزی پخته بود. عطر قرمه سبزی مرا مست می کرد. یه نظر من زندگی بدون قرمه سبزی معنا ندارد. مامانم سر میز گفت: "فردا عروسی کی میاد؟" همه سکوت کردند گفتم: "منو مهسا که قراره بریم مهمونی سهیل اینا" مهدیس با قیافه ای جدی و عصبانی گفت: "پس من چی؟"- بدون تو که نمی ریم تو هم دعوتی (رو به مامان) دستت درد نکنه عالی بود (رو به مهسا و مهدیس) فردا ساعت 10 باید دم در اونا باشیم وسایلاتون رو از الان آماده کنید. به اتاقم رفتم لباس هایم را آماده کردم و روی تخت پهن کردم تا چروک نشود و بعد از مسواک زدم به خواب رفتم. "داداش. داداش پاشو 10 است. ساعت خواب مونده بود پاشو" صدای مهسا بود. با عجله نشستم و خواب آلود به ساعت نگاهی انداختم سریع وسایل حمام را برداشتم و به حمام رفتم. از بعد از یک حمام نیم ساعته از حمام آمدم و سریع و با عجله لباس هایم را پوشیدم. سشوار مو هایم را خشک کردم و سیخ کردم. جلوی آینه خودم را ور انداز کردم. با آن شلوار لی و کت اسپرت مثل جنتلمن ها شده بودم چشم های توسی ام با آن کت توسی بیشتر خوندنمایی می کرد. چه تیبی به به! به خودم گفتم: "از خود راضی برو کنار از آینه الان آینه می شکنه" سویچ ماشین را از روی میز کامپیوتر برداشتم و به حال رفتم مهسا و مهدیس منتظر من ایستاده بودند. گفتن: "بابا کجایی؟ سهیل زنگ زد جواب دادم گفت چرا دیر کردی من هم گفتم خواب موندیم"- باشه فعلاً بریم. سوار ماشین شدیم مهدیس با صدای مظلومانه گفت: "داداش گواهی نامه گرفتم ماشینتو میدی من؟" مهسا وسط حرفش پرید: "من فعلاً جلو ترم" من که خطر دعوا بین مهسا و مهدیس را نزدیک دیدم گفتم: "بابا به دوتا تون میدم" همه خوشحال و خوشنود شدند. دم در خانه ی سهیل دختر ها را پیاده کردم و سهیل از در بیرون آمد و بعد از سلام و علیک با دختر ها سوار ماشین شد و گفت: "می داشتی یه ساعت دیگه میومدی"- علیک سلام- سلام ماشین را به حرکت در آوردم و به سمت ویلا ی فشم حرکت کردم "سهیل برای مهمونی وسیله نمی خوامی؟"- نه بابا حاجی همه چی گرفته تو ویلاست خودش هم رفت جمکران- ایول بابا- فقط ما باید دیزاین کنیم. برات خبر های خوب دارم رنگ به رنگ شدم و گفتم: "چی؟"- چیه رنگت پرید؟- بگو.....- باهاش حرف زدم- چی گفت؟- قبول کرد.....- قبول کرد چی؟- قبول کرد یه مدت با هم باشید تا با اخلاقیات هم آشناشید و حرفاتون رو با هم بزیند بعد مامانت بیاد جلو- عالی بهتر از این نمیشه..... سهیل قربونت بشم- کسی از خانواده خودت می دونه؟- مهسا و مهدیس- خوب به مامانت هم می گفتی..... مر حسابی تو که به همه گفتی- نه مهسا و مهدیس همه نیستند جلوی در خانگی ویلا ی بزرگی رسیدیم پرسیدم: "اینجاست؟"- آره (داد زد) مش حسین درو باز کن سهیل مدر باز شد و به خانه رفتم. ویلا ی بزرگی بود در یک طرف پر درخت میوه و یک طرف استخر و میز و صندلی. در باغ پر از جعبه های گل و میوه و خرط و پرط بود. در آن طرف استخر میزی پر از مشروبات الکلی بود. سهیل لباسی از درون یک کیسه در آورد و گفت: "اینارو بپوش که موقع کار لباسات خراب

نشه سوسول لباس ها را پوشیدم. تیشرت قرمز و شلوار ورزشی بود. وسایل را چیدیم و میزها را گل آرایی کردیم. استخر را آب تازه پر کردیم. تا ساعت 5 کار ما طول کشید بعد از اتمام کار دوباره لباس های مهمانی را پوشیدم و به خردم رسیدم سهیل با شوخی گفت: "بابا خواهر ما هم دل داره ها.... اینجوری دلشو می بری که خوشتیپ خندیدیم صدای در آمد مش حسین کارگر ویلا سهیل اینا در را باز کرد ماشین سهیل تو آمد سارا و خواهر هایم آمده بودند. پیاده شدند. یکی از یکی زیبا تر شده بودند. سارا لباس هایش را در آورد و روی صندلی انداخت لباسی که مهسا برایش دوخته بود را بر تن داشت خیلی به او می آمد. مو هایش را فر کرده بود و دورش ریخته بود به سهیل سلام کرد و جلو آمد و به من دست داد و با لحن آرام و دل انگیزی گفت: "سلام خوبی؟" - ممنون به لطف شما به چشمانم زل زده بود من هم همینطور. چقدر دوستش داشتم. نگاهی به میزها انداخت و گفت: "شما اینا رو درست کردید؟" - بله. تشنگن؟ - خیلی به سر میز بار رفت و درون دو گلاس مقداری مشروب ریخت. و به سویی من آمد لیوان را گرفتم لبخند زیبایی روی لبش بود من هم لبخند زدم. لیوانش را به لیوان من زد و گفت: "به سلامتی اولین شب با هم بودنمون." کپ کرده بودم. هنگ بودم. با یک دستم لیوان را نگهداشتم و با دست دیگرم مویش را از صورتش کنار زدم و صورتش را نوازش کردم دوست داشتم دنیا در آن لحظه قفل می شد. سارا دست من را گرفت و آرام پایین آورد و گفت: "من دیگه برم پیش خواهرات. تنهان." همچنان هنگ محو تماشا بودم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. بعد از یک ساعت همه ی مهمان ها آمدند. هنوز هوا روشن بود بعد از یک ساعت پذیرایی ارکسر آمد و دیگر کسی ننشست همه می رقصیدند. همه خوش بودند. به سمت میز بار رفتم و لیوانی مشروب ریختم و به سمت سارا رفتم. مهسا و مهدیس تمام مدت با پسر خاله های سهیل می رقصیدند. من کنار سارا نشستم و گفتم: "شما نمی رقصید؟" تا سارا آمد جواب بدهد مهدیس نفس نفس زنان به سر میز آمد و گفت: "چقدر تشنمه" و لیوان مشروب سا را خورد. "چرا تلخ بود؟" - خواهر احمق من چرا خوردی؟ - چی بود مگه؟ - ببین چه جوری هم سر کشید! سارا از خنده مرده بود. سهیل به سمت میز آمد و نگاهش روی مهدیس قفل شده بود. روی به من کرد و گفت: "مهران می ذاری با این خوشگل خانوم برقصم؟" - به من چه ربطی داره ببین مهدیس چی می گه؟ مهدیس که کمی از خود بیخود شده بود گفت: "برم؟" - برو بعد از رفتن آنها به سارا گفتم: "می دونی وقتی سهیل گفت باهات حرف زده چقدر خوشحال شدم؟" - من هم همین. همیشه تو رو دوست داشتم بدون اینکه خردم بفهمدم دست سارا را بوسیدم و گفتم: "خیلی دوست دارم" - بریم برقصیم! بلند شدیم و در میان جمیت می رقصیدیم دیگر آخر مهمانی بود حدودا ساعت 1 بود با سارا به سر میز بار رفتیم و لیوانی دیگر خوردیم. سارا گفت: "بیا بریم اونور پیش مهدیس. بقل استخر" با هم به آنجا رفتیم. سارا تلو تلو می خورد. به او گفتم: "سارا مگه مجبوری اینقدر بخوری که نتونی راه بری؟" - امشب فقط اینجوری شده. هیچوقت اینقدر نمی خوردم. شاید از نوقمه. الان نگی از خدا خواسته است داشت تلو تلو می خورد که ناگهان مسیرش کج شد و به درون استخر پرت شد. من هول شده بودم و پریدم توی آب تا او را نجات دهم همه دور استخر جمع شده بودن. سارا خنده کنان گفت: "گفتی اینقدر نخورما... ببین هم خردم پرت شدم هم تو رو پرت کردم... ناگهان یکی از دختر خاله های سهیل که اسمش ساناز بود گفت: "آخ جوووووووون" و توی استخر پرید و اشاره ای به بقیه کرد و همه خودشان را درون استخر پرت کردند. ساناز شنا کنان به سمت من آمد و پرسید: "افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟" نگاهی به سارا کردم. سری تکان داد و گفتم: "مهران ام دوست سهیل" گفت خوشبختم و شنا کرد و رفت. فضای استخر پر شده بود از خنده و شادی دست سارا را گرفتم و بیرون کشیدمش. خیس شده بودم. بقیه مشغول آب بازی بودند مهدیس و سهیل و مهسا که فقط نظاره گر بودن جلو اومدند و گفتند: "دیونه ها چرا اینکارو کردید؟" - سارا پرت شد من هم پریدم تا نجاتش بدم بعدش اون فامیلاي خل و چلت پریدن - آی پدر عشق بسوز هخنده کنان گفتم: خفه شو بعد از رفتن تمام مهمان ها ما در همان ویلا خوابیدیم من و سهیل در اتاق سهیل و سارا که تخت های تک نفره داشت و دخترها در اتاق حاج بابا که تخت دونفره داشت خوابیدند. شبی پر خاطره بر من گذشت و تمام شد

الو سهیل - بله؟ - خوابی تنبل؟ - آره ساعت سه و نیم نصف شب زنگ زدی توقع داری بیدار باشم؟ - خوب کار واجب داشتم. - بگو..... - فردا ساعت 6 میای بریم کوه؟ - مگه فردا چند شبه است؟ - جمعه.. - خردم فقط؟ - به سارا هم بگو بیاد..... - باشه قطع کن فعلا می خوام بخوابم تلفن را قطع کرد. ساعت را روی 5 کوی کردم و خوابیدم. هنگامی که بیدار شدم به اتاق مهسا و مهدیس رفتم و آن دو را بیدار کردم. سپس به حمام رفتم. هنگامی که از حمام آمدم به سهیل زنگ زدم تا آماده باشد که با ماشین من برویم. من لباس ورزشی ام را پوشیدم و راه افتادیم. سهیل و سارا دم در ایستاده بودند با دیدن سارا لبخندی روی لب هایم آشکار شد سهیل سوار شد و گفت: "دیگه ما رو نگاه هم نمی کنی ها.....!" - تو عادت نداری سلام کنی؟ - علیک. ما رو دیگه تحویل نمی گیری. پیاده شدم تا سبد بیک نیکی که در دست سارا بود را

گرفتم. سارا گفت: "دستتون درد نکنه خودم می آوردمش" - نه اختیار دارید. گفتم سنگینه بیام از دستتون بگیرم - ببخشیدا - وظیفه است - نه بابا چه وظیفه ای بعد از گذاشتن سبد توی صندوق عقب گفتم: "حالا چی توش هست؟" - چادر و یه کمی خوراکی - مجازه که کهنید و گفت: "آره بابا مجازه مجاز سهیل دستش را روی بوق گذاشت و سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: "بابا بیا دیگه دو ساعته داره حرف می زنه". در عقب را برای سارا باز کردم و خودم روی صندلی راننده نشستم و به سهیل گفتم: "نمی فهمی خوابن؟" - آخ شرمنده حواسم نبود - صبحونه رو می خوایم بالای کوه بخوریم. اگه الان گشتتون هست بگید من براتون یه چیزی بخرم تا بخورید سارا گفت: "من تو کیفم خرت و پرت دارم فعلا با اینا سر گرم شید تا صبحونه". و یک ویفر بزرگ خارجی از کیفش در آورد و با دخترها مشغول به خوردن شدند. سهیل گفت: "یه وقت به ما تعارف نکنی ها.....! امن مو ام!" - نه داداش به دردت نمی خور بعد دو ویفر را از بسته در آورد و به من داد سهیل شاکي گفت: "میگم من این وسط اضافی ام" در را به شوخی کمی باز کرد و گفت: "می خوام پیاده شم" من به سهیل گفتم: "احمق درو ببند الان می افتی میمیری خونت می افته گردن ما..". سهیل در را بست مهدیس که پشت سهیل نشسته بود چهار تا ویفر به اوداد سهیل گفت: "دستتون درد نکنه مهدیس خانوم مگه اینکه شما به فکر شکم گرسنه ی ما باشی این داداش که به خاطر خودش سه و نیم شب زنگ زده میگه بریم کوه" گفتم: "الهی بمیرم نکه تو اصلا نیومدی؟" - به هر حال بعد از کلی خنده و گفت و گو و شوخی به دار آباد رسیدیم. سارا پیاده شد و گفت: "صندوق رو باز می کنید؟" - الان خودم میام برش می دارم. - سنگین نیست خودم میارم - مگه من مردم که شما می خواهید بیاریدش؟ - دور از جونوسایل را برداشتیم و سلاسه سلاسه کوه را بالا می رفتیم من و سارا جلو می رفتیم و حرف می زدیم و سهیل و مهدیس و مهسا پشت ما به دلقک بازی های سهیل گوش می دادند و می خندیدند.. "راستی سارا خانوم می دونید دیشب برای مهسا خاستگار اومد؟" "با خوشحالی گفت: "جدا؟ به سلامتی. میشه منو سارا صدا کنی؟" - چشم. - حالا پسره چطور هست؟ - همبازی های بچگی منه ولی از 11 سالگی که خونمون رو عوض کردیم دیگه ندیدمش. پسر خوبی هم تحصیل کرده است هم کار می کنه هم خونه داره. مهم تر از همه اینه که مهسا از ش خوشش میاد. قرار شد برای هفته ی دیگه که تولد امام رضاست بیان بله برون یه صیغه هم بخونن تا نامزد کنن - به سلامتی. ما هم دعوتیم؟ - شما که اصل کارید - نه بابا ما چی کاره ایم؟ من من کنان گفتم: "خوب به هر حال عروس آینده ی این خون هاید." "با تعجب گفت: "عروس؟ کی خواست بله بگه؟" "ته دلم خالی شد گفتم: "جدي داريد ميگيد؟" - نه بابا شوخی کردم - می خوای منو سکنه بدی؟ - نه دور از جون. می خوام جواب خاستگاریتون رو بگم هول شدم و گفتم: "بفرمایید" - می تونید سه شبه بیاید برای خاستگاری رسمیشحال شدم و گفتم "جدا؟" (رو به سهیل و دخترا گفتم) همگی صبحونه و نهار مهمون منید؟ "سهیل گفت: "چی شده تو خسیس و لخرج شدی؟" "مهدیس تنه به سهیل زد و گفت: "داداشم کی خسیس بوده؟" "سهیل با شرمندگی گفت: "غلط کردم مهدیس خانوم. شوخی داشتم می کردم (رو به من) مهران شام مهمونت نیستیم؟" سارا گفت: "نه شام رو مهمون منید" - ایول پس یه روز کامل و مهمون این دو زوج نوشکفته ایم پس بزن اون کف قشنگه رو با خنده من و سارا همزمان گفتیم: "بس کن سهیل بعد نگاهی به هم انداختیم و خندیدیم نگاهی به قهوه خانه ای که در سمت چپ ما قرار داشت انداختم و گفتم: "بریم همینجا صبحونه بخوریم؟" همگی گفتند: "بریم" به داخل قهوه خانه رفتیم و روی آخرین تخت که منظره ی خیلی قشنگی داشت نشستیم. مهدیس گفت: "ایول داداش از این به بعد هر جمعه بیایم" سهیل گفت: "تو فکر کردی اینا نامزد کنن ما رو همراه خودشون میارن؟" - باید بیارن نیارن ما خودمون میایم. - آره میای هر جمعه بیایم گفتم: "با هم همیشه میایم دیگه شما دوتا چرا یهو اینقدر صمیمی شدید؟" "مهدیس و سهیل هول شدند و گفتند: "هیچی به خدا" بعد نگاهی به هم انداختند و سرشان را زیر انداختند. گفتم: "چی می خورید. نیمرو املت چای پنیر سبزی چی می خواید. سهیل گفت: "من موندم چرا اینقدر لخرج شدی؟" - تو ساکت. چی می خواید؟ سارا املت گرفت. مهدیس و مهسا نون و پنیر سهیل نیمرو و من هم املت. سهیل گفت: "کله پاچه می گرفتی بهتر بود" بعد از خوردن صبحانه در پایین کوه کنار رودخانه ی پر آب و خروشان چادر زدیم و همه درونش نشستیم دخترها رو سری هایشان را در آوردند و کلی گفتیم و خندیدیم. سارا گفت: "مهسا تبریک می گم برات خاستگار اومده." "سهیل با خوشحالی گفت: "جدا به سلامتی ایشالا عروسی که دعوتیم؟" مهسا رو به سارا گفت: "مرسی" بعد رو به سهیل کرد و جدي گفت: "نه شما مگه دعوتید؟" - نیستیم؟ - نه مگه چه نسبتی با ما دارید؟ گفتم: "سارا شاید دعوت باشه ولی تو نیستی" - چه زود خودمونی میشه سارا نه سارا خانوم سارا گفت: "من بدم میاد یکی بهم بگه سارا خانوم" - نگاه کن داش مهران میبینی حتی خواهرمون هم ضایمون می کنه! مهدیس گفت: "خودم دعوتت می کنم" مهسا گفت: "تو خودت هم دعوت نیستی اونوقت داری مهمون دعوت می کنی؟" "بعد از کلی خنده و شوخی ساعت 12 شده بود تمام چیپس و پفک و خرت و پرت ها غارت شده بود و در شکم سهیل و مهدیس جا خشک کرده بود. حتی به من و سارا هم هیچی نرسید. مهسا هم که دوست نداشت. سهیل گفت: "حالا جمع کنیم بریم ناهار. به خرج مهران" گفتم: "اینو من اگه این همه چیپس و پفک رو

خورده بودم تا به هفته سیر شده بودم. اینو چقدر شیکمَش جا داره. تازه گرسنه اش هم هست." - اینا رو که همشو شما خوردید- بمیرم برات تو که چیزی نخوردی! وسایل را جمع کردیم و راه افتادیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. پرسیدم: "حالا چی می خورید؟ با چلو کباب موافقت؟" همگی گفتند آره بریم. به رستورانی شیک که نزدیک کوه بود رفتیم. رستوران سنتی با دکوراسیون سنتی بود گفتم: "بچه ها دیزی هم داره می خواد؟" سارا گفت: "منم دیزی می خوام" سهیل گفت: "من از چلو کبابم نمی گذرم. فکر کردی می تونی با دیزی خرجت رو کم کنی؟" اسگل دیزی گرون تره- ا... پس منم دیزی می خوام- داری جدی میگی؟ دیزی بگیرم؟- نه چلو کباب می خوام غذا ها را گرفتم و آوردم ساعت 1 بود که موسیقی زنده ی رستوران شروع شد خواننده ی خوش صدایی بالای سکو می خواند و لذت می بردیم. خوشبختی را احساس می کردم همه از غذا خوششان آمده بود همه به به و چه چه می کردند. سهیل گفت: "حالا تا شام کجا بریم؟" قراره سارا بهمون شام بده. بریم شهر بازی؟" مهدیس گفت: "آره موافقم" گفتیم: "آخی نینی کوچولو ها دلشون شهر بازی می خواد" سارا گفت: "منم موافقم. خیلی حال میده." - پس بریم؟- بریمتا به شهر بازی رسیدیم ساعت حدودا 5 بعد از ظهر بود يك ساعت در راه بودیم و دو ساعت هم در رستوران نشسته بودیم و سهیل دلک بازي در مي آورد و ما مي خندیدیم. بعد از کلي سوار شدن بازي هاي مختلف تسميم گرفتيم که سارا ما را به يك پیتزا فروشي معروف ببرد و مهمان او باشیم. چه پیتزایی بود. او هم مثل من از این بابت خوشحال بود. آنها را دم در خانه رساندم و قرار شد روز سه شنبه به خاستگاری بیایم و روز بیستم هم که دوشنبه می شد به رستوران برویم تا تولد سارا را جشن بگیریم. به خانه رفتیم و تمام قضیه را برایش گفتم. خیلی خوشحال شد اینقدر که می خواست پواز کند. قرار شد تولد سارا هم در خانه ی خودمان بگیري يك تولد جمع و جور که با حضور سهیل و سارا و خانواده ی من شکل می گرفت. "پسرم... مادر پاشو ساعت 2 بعد از ظهره"- مامان.... بذار بخوابم- مگه امروز نمی خوام بریم خاستگاری؟ بلند شدم و نشستیم گفتم: "مگه چند شنبه است؟"- سه شنبه- ایوای..... چرا زودتر بیدارم نکردی؟- ساعت دو بیدارت کردم می گی بذار بخوابم از بس دیشب رقصیدی- مامان انگشتر نشون خریدی؟- نه عزیزم... بیدارت کردم بریم گل و شیرینی و انگشتر بخریم. زود نیست انگشتر بهش بدیم؟- من حوصله ی بله برون ندارم. فردا هم تقریبا به بله برونه چون من قبلا خاستگاری کردم- اگه بله برونه باید برایش پارچه و کیف و کفش و مانتو هم بخریم که!- خوب می خریم- پس پاشو زودتر بریمبه طلا فروشي رسیدیم انگشتر زیبایی پر نگینی چشم را گرفت گفتم: "مامان اون خوبه؟"- خیلی باید گرون بشه فکر کنم نگین هاش اصل باشه- اشکال نداره. راه دوری که نمی ره مال زنده دیگه- این هم حرفیه- بعدش هم اونا خیلی بیشتر از این برای من خرج می کنن سهیل گفته سارا رفته برام به ساعت و انگشتر گرفته- خوب همینو بخر به داخل طلا فروشي رفتیم مغازه دار گفت که حدود يك مليون ميشه با خوشنودي انگشتر را خریدم. و به سلیقه ی مادرم کیف و کفش و مانتو هم خریده شد دم مغزه ی لباس شب فروشي ایستادم و به پیراهن مجلسی مشکي اي که پشت و پترين بود نگاه کردم و گفتم: "مامان نمیشه جاي پارچه لباس بخریم؟" مادرم نگاهي به پیراهن انداخت و گفت: "چرا نمیشه؟ چقدر قشنگه؟!" بریم بخریم؟- بریم لباس را خریدیم و از مغازه ی وسایل تزئینی جعبه های خوشگلی برای قرار دادن وسایل در آن خریداری کردیم. به آرایشگاه رفتیم و مو هایم را کوتاه کردم و به سر و وضع رسیدیم وقتی به خانه رفتیم همه آماده بودند حدودا ساعت 5 بود قرار بود ساعت 6 به آنجا برویم. مهدیس چند مدت بود که سرش همیشه در گوشي اش بود. کت و شلوار پوشیدم و کروات زدم و عطر بولگاری را روی خود خالی کردم. سر ساعت 6 دم در خانه ی سارا بودیم پدرم جلو رفت و خواهر هایم نفري يك جعبه در دست پشت سر او حرکت کردند. سارا دم در ایستاده بود و با همه سلام و علیک می کرد. هنوز هیچی نشده بود به پدرم بابا و به مادرم مامان جون می گفت. از این صمیمیت سارا بسیار خوشنود بودم. سارا بلوز و دامن سفید تنش بود و مانند عروسك ها شده بود. به من که رسید لبخندش را بیشتر کرد و دسته گل را از دستم گرفت. حاج بابا با پدر و مادرم حرف می زد حاج بابا می گفت: "این بچه از بچگی مادرشو از دست داده به جز من و سهیل کسی رو نداره الان می سپریمش دست آقا مهران (رو به من کرد) ما هم که آقا مهران رو از خودمون هم بیشتر می شناسیم. بابا جان هوای دخترمو داشته باشی ها..."- چشم حاج بابا- ایشالا عروسي رو هم زودتر بگیریم. توي همین باغ خودمون هم می گیریم. اگر هم از نظر شما اشکال نداره قاطی باشه اگر اشکال داره که جدا می کنیم خانم ها توي ویلا و آقایون بیرونیدرم گفت: "برای ماه بعد خوبه؟"- هر طور خودتون صلاح می دونید- پس می داریم برای آخر شهریور بیست و هشتم خوبه؟- خوبه. پس صلوات بفرستدای صلوات در خانه بلند شد سارا جعبه ای که با ظرافت خاصی تزئین شده بود آورد تشکر کردم و باز کردم ساعت گرانقیمتی و رینگ پلاتینی در آن بود حلقه را به دستش دادم و گفتم: "خودت دستم کن" حلقه را گرفت و در انگش حلقه ام انداخت و گونه ام را بوسید و گفت: "مبارك باشه" همه دست زدند و حاج بابا و پدرم گفتند: "ایشالا که به پای هم پیر شید" من هم حلقه را دستش کردم و دستش را بوسیدم. تشکر کرد و گفت: "وای چقدر قشنگه. ممنون" مهسا و مهدیس سارا را به آتاقش

بردند و تمام لباس هایی که برایش خریده بودیم یکی یکی تنش کردند و به ما نشان دادن لباس ها خیلی به تنش قشنگ بودن. پیراهن زیبا در تنش زیبا تر شده بود. سهیل ضبط را روشن کرد و گفت: "حالا که مثل نامزدی شده بدون رقص مزه نمی ده که" گفتیم: "خسته نشدی تو دیروز هم اینهمه رقصیدی!" - من وسط بودم یا تو که یه سره می رقصیدی؟ همه دست زدند و گفتند که من و سارا باید با هم برقصیم. سارا خیلی قشنگ می رقصید. دوست داشتم زمان در آن لحظه که با هم می رقصیدیم متوقف می شد. جلو تر نمی رفت. اتفاقات آینده رخ نمی داد. آن شب تمام شد و به خانه رفتیم قرار شد پس فردا به دنبال سارا بروم تا برای کمک به مادرم برای مهمان هایی که قرار بود برای بله برون مهسا بیایند. شب هم آنجا بماند. اولین شبی که در خانه ی ما میماند. روزی ده بار به او زنگ می زدم تا با هم حرف بزنیم. طاقت دوری اش را نداشتم. بالاخره پنجشنبه شد پدرم به همراه مادرم بیرون رفتند تا میوه و شیرینی بخرند. من دنبال سارا رفته بودم. مادرم آن روز ها خیلی خوشحال بود. هم داماد دار داشت می شد و هم عروس دار. زهرا هم ساعت 5 آمد. خبری خوبی به ما داد. خواهرم باردار بود و من داشتم دایمی می شدم. همیشه آرزوی دایمی بودن را داشتم. ساعت 6 مهمان ها آمدند. مهسا خیلی خوشحال بود. امیر چقدر عوض شده بود پسر قد بلند و هیگلی بود. چشم های قهوه ای درشتی داشت. موهایش مانند ابریشم قهوه ای بود از همان دوران کودکی خوش قیافه بود خانواده ی مومن و با حجابی داشت. مهسا هم برای همین در آن روز روسری سرش کرده بود.

## فصل دوم

اولین باری بود که مهسا در مقابل مهمان یا فرد نا محرمی روسری سرش کرده بود بعد از توافق های دو طرفه صدای صلوات بلند شد. مادرم شام آماده کرده بود سر میز شام چقدر با امیر خاطرات تعریف کردیم و خندیدیم. بعد از شام صبیغه خواندند تا با هم راحت تر باشند. مهسا هم روسری اش را برداشت. قرار شد عروسی سال آینده باشد. وقتی حرف عروسی ما به میان آمد خانواده ی امیر کلی خوشحال شدند و گفتند که حتما به عروسی می آیند امیر تگ فرزند



بود. البته خواهرش در کودکی تصادف کرد و مرد. شب سارا در اتاق مهسا تا نصف شب بیدار بودند و حرف می زدند. من هم از موقعیتی که داشتم و برای خانواده رخ داده بود بسیار خوشنود بودم. صبح روز بعد با امیر و مهسا و مهدیس و سارا و سهیل و من به کوه رفتیم و این دفعه مهسان امیر کله پاچه خوردیم. پسر خیلی خوبی بود. من خیلی زود با او صمیمی شدم. با سهیل هم خیلی زود گرم گرفت. قرار شد تا هفته ی آینده برای خرید لباس عروس برویم. خوشحالی در خانواده غوغا می کرد "دو خوابه صد متری خوبه؟" - آقا برای دو نفر زیاد نیست؟ - بستگی داره چجوری باشید اگه مهمون زیاد داشته باشید خوبه اگه کم رفت و آمد باشید بزرگه. اگه..... سارا همینو بگیریم. خوبه دیگه - آره وسایلام زیادن یه جوریه باشه تو خونه جا بشه - پس مبارکه آقا این آدرسش برید با شاگردم خونه رو ببینید اگر پسند شد بیاید ایشالا برای معامله برای خرید میخواید دیگه درسته؟ - بله آقا خرید حالا این آپارتمان قیمتش چند هست؟ - دویست ملیون ناقابل. - مهران زیاد نیست؟ - نه بابا خیلی هم خوبه هم محلش خوبه هم حالا بریم ببینیم بعدا تصمیم می گیریم با شاگرد املاکیه حرکت کردیم به آپارتمان شیک نوسازی که با سنگ های کرم و قهوه ای آراسته شده بود رسیدیم: "آقا بفرمایید همینجاست حال می کنی چه خونه ایه؟" - مهران خیلی قشنگه (رو به شاگرد) امکاناتش چیه؟ - دو تا پارکینگ. انباری بزرگ. استخر و سونا و جکوزی. لابی شیک. توی خونه هم خیلی خوش ساختهدر را باز کرد لابی خیلی شیکي داشت که با صندلی های چرم قهوه ای تزئین شده بود: "راستی نگفتم نگهبان و اتاق مهمانی هم داره" - ایول خوراک خودمونه - طبقه ی آخر هم هست و یو خیلی قشنگی داره توی پشت بوم هم میز و صندلی داره. واقعا که درجه یکه خونه همسوار آسانسور شدیم و به طبقه ی آخر رفتیم در واحد 45 را باز کرد. سارا خیلی خوشش آمد خانه ی شیکي با سالن و آشپزخانه بزرگ و شیکي بود. منظره ی تهران از آنجا بسیار دیدنی بود. به سارا گفتم: "خوبه؟" - عالییه مهران همینو بگیریم بنگاه برگشتیم و قرار شد عصر ساعت 5 در محضر باشیم پدرم 50 ملیون به من کمک کرد بقیه هم از پول هایی که پس انداز کرده بودم. ساعت 10 بود سارا لباس عروس را سفارش داده بود به خیاطی رفتیم لباس را پرو کرد مانند فرشته های سپید پوش شده بود فقط دو بال کم داشت دکلته بود و پشتش تا کمر باز بود و آستین توری رویش قرار می گرفت و با ظافت خاصی روی آن کار شده بود. تورش را روی سرش انداخت خیلی زیبا شده بود. به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: "خیلی قشنگه. یه چرخ بزن" چرخید گونه اش را بوسیدم و آرام گفتم: "مثل فرشته ها شدی عروسک من" - بالاخره فرشته یا عروسک؟ نکنه از این عروسک زشتا؟ - نه تو خوشگل ترین عروسک دنیا لباس را در آورد و مانتو اش را پوشید. لباس عروس را درون جعبه قرار داد و پولش را حساب کردم: "مهران خوب بود؟ هم پوشیده است هم قشنگه - آره در پوشیدگیش شک نیست تا کمر بازه. ولی قشنگه - یه شبه دیگه اشکال نداره - مگه من گفتم اشکال داره؟ آرام آرام به عروسی نزدیک می شدیم حاج بابا مشغول خرید جهاز و ما هم مشغول تهیه وسایل عروسی. خانه تقریبا چیده شده بود حاج بابا هیچ چیزی برای ما کم نگذاشته بود. در خانه غوغایی بود مهسا مشغول دوختن لباس برای خودش در آن ور سارا لباس حنا بندان و پاتختی برای خودش می دوخت لباس حنا بندان سبز سدري و پاتختی آبی فیروزه ای. الحق که در خیاطی ماهر بود. قرار بود حنا بندان را يك هفته قبل از عروسی بگیریم و صبح آن روز هم عقد کنیم. 21 شهریور بود صبح آن روز همه بیدار بودن کله قند های تزئین شده روی میز بود: "مامان سارا کو؟" - با مهسا و مهدیس رفتن آرایشگاه الان میانپیراهن وکت و شلوارم را روی تخت گذاشتم: "مامان اینا اتو شده است؟" - آره مادر دیروز اتو کردم گذاشتم تو کمدت - کروات چه رنگی بزنم؟ - اون سبز سدري تیره که برات خریدم بزن که با لباس سارا ست باشی البته نه اونو برای شب بذار الان اون توسی رو بزن به کت شلوارت بیاد ولی هر دوتاشو بیار که احتمالا یه راست میریم باغ فشم برای حنا بندان سارا از آرایشگاه آمد آرایشگر صورتش را خیلی ملایم آرایش کرده بود سایه سبز کم رنگی داشت و خط چشمش مثل کادر چشمش را محصور کرده بود: "خوب شده ام" - تو به این میگی خوب؟ - بده؟ - عالییه. البته تو خودت خوشگلی اینا رو صورتت زیاد تاثیر نداره - لوس نشو دیگه مهسا و مهدیس هم خیلی زیبا شده بودن سارا موهایش فر بود یاد آن روزی که مهمانی داشتند افتادم اولین شب خاطره انگیز ما. ساعت 12 بود در محضر خانه بودیم: "دوشیزه سارا ملکی فرزند عباس با مهریه 110 شاخه گل سرخ و يك آینه و شمع دان و يك جلد کلام الله مجید و 110 سکه تمام بهار آزادی وکیل شما را به عقد مهران دهنوی در بیاورم. بنده وکیل؟" مهسا قند می سابید مهدیس و زهرا گوشه های پارچه ای که رو سر ما گرفته بودن را نگه داشته بودند. مادرم دستبند طای سنگین و زیبایی را روی قرآن گذاشت و صورت سارا را بوسید و گفت: "مبارکت باشه به پای هم پیر شید" مهدیس گفت: "عروس رفته گل بیاره" مهسا گفت: "گل بیاره نه گل بچینه" - حتما داشته می چیده شهرداری گرفتتش. - خوب درست بگو برگشتم و نگاه غضب ناکی به آن دو انداختم مهدیس کلامش را درست کرد و گفت: "عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش" - مهدیس زشته همه خندیدند عاقد دوباره حرفش را تکرار کرد: "دوشیزه سارا ملکی فرزند عباس با مهریه 110 شاخه گل سرخ و يك آینه و شمع دان و يك جلد کلام الله مجید و 110

سکه تمام بهار آزادی وکیلما شما را به عقد مهران دهنوی در بیاورم بنده وکیلما؟" مهساگفت: "عروس رفته گلاب  
بیاره" مهدیس گفت: "شهرداری ولش کرد" دوباره همه خندیدند. عاقد دوباره خواند: "دوشیزه سارا ملکی فرزند عباس با  
مهریه 110 شاخه گل سرخ و یک آینه و شمع دان و یک جلد کلام الله مجید و 110 سکه تمام بهار آزادی وکیلما شما را  
به عقد مهران دهنوی در بیاورم بنده وکیلما؟" سارا با صدای ظریف و زیبایی گفت: "با اجازه ی پدرم و با شادی روح  
مادرم بله." صدای دست و صوت و جیغ پر شد پدرم بلند گفت: "برای شادی روح مادر سارا خانوم بلند صلوات  
بفرست" همه صلوات فرستادن سپس همه یکی یکی کادو هایشان را آوردند سارا اشک در چشمانش جمع شده بود: "چرا  
گره می کنی سارا الان آرایش خراب میشه" آرام اشکهایش را پاک کردم- کاشکی مامان الان اینجا بود و این صحنه رو  
میدید- مطمئن باش از اون بالا دیده- عروس خانوم و آقا داماد بیاید تا سند ازدواج رو امضا کنید(بلند گفت) برای  
خوشبختی شون صلوات دوباره صدای صلوات بلند شد مهسا و مهدیس هنوز مشغول بگو مگو بودند. امیر هم به دعویشان  
می خندید بعد از امضا مهسا و امیر جلو آمدن و نفری یک سکه ربع به ما دادند: "ایشالا که خوشبخت شید"- به همچنین  
ایشالا عروسی شما جبران می کنیم- ایشالا صدای لهله و شادی محظر را پر کرده بود. همگی از محظر بیرون آمدیم  
و به رستورانی که آن روز بعد از کوه رفته بودیم روانه شدیم. به مناسبت عقد ما حاج بابا ناهار داده بود: "سارا یادته  
اونروز اومدیم اینجا؟"- آره چقدر زود گذشت انگار همین دیروز بود- چقدر زود میگذره- حاج بابا دستتون درد نکنه  
واقعا زحمت کشیدید- وظیفه است پسر من نوش جونتون بعد از صرف ناهار به سمت ویلا حرکت کردیم. ساناز دختر خاله  
ی سارا آنجا بود با یک من آرایش! اما من را درد جلو آمدو رو بوسی کرد: "سلام آقا داماد تبریک می گم."- من رو بوسی  
سرسری کردم و با لحن خشک گفتم: "مرسی ممنون" با سارا احوال پرسید سردی کرد و به آنطرف رفت باغ را تزئین  
کرده بود. میز و صندلی عروس و داماد چه با شکوه و مجلل بود: "مهران جان من میرم لباسمو عوض کنم"- برو  
عزیزم: "آقا مهران می آید کمک"- مهسا میری؟ مهسا رفت دوباره ساناز داد زد: "آقا مهران خودتون می آید کمک؟"- من  
کار دارم- بیاید یه لحظه رفتم. بالای نردبان بود: "تردیون رو نگه می دارید من برم بالا؟"- مهسا نمی تونست انجام  
بده؟- مهسا که زور ندار لحن حرف زدنش اشفه و ادا داشت از لحنش متوجه شدم نقشه های شومی در ذهنش می  
گذرد به همین خاطر همیشه از او دوری می کردم: "مهران جان میای کمک؟"- آره عزیزم اومدم ساناز را ره کردم که  
بروم به سارا کمک کنم که سارا خودش را روی من پرت کرد احمی کردم و گفتم: "چرا این کارو کردی؟"- داشتم می  
افتادم- آدم اینوری می افته نه بقل من- ببخشید بی اختیار بود رهش کردم و گفتم: "خدا کنه بی اختیار باشه" و  
رفتم: "مهران جان زیب لباسمو می کشی بالا؟" کمکش کردم تا زیب لباسش را بالا بدهد- چقدر قشنگ دوختیش- واقعا؟-  
آره خیلی قشنگه- یه روزه دوختمش گونه اش را بوسیدم و در آغوش گرفتمش و گفتم: "معلومه زن من هنرمنده" در همان  
حالت ناگهان در اتاق باز شد. سهیل گفت: "چشم روشن دور از چشم من کارای صحنه دار می کنید؟"- فقط بقلم کرده  
بود - آره جون تو!- برو بابا زنده- سهیل سهیل بیا- اومدم مهدیس خانوم- بیا این کارتن رو از دستم بگیر سهیل آرام  
جلو رفت به مهدیس گفت: "اینقدر تابلو سهیل سهیل نکن داداشت بفهمه با هم دوستیم قشقرق به پا می کنه ها-  
باشمهمانی شب خیلی خوش گذشت همه اش رقص و پای کوبی و شادی بود. خیلی خوش گذشت. همه منتظر عروسی  
هفته ی بعد بودند. حنا کف دست هر دو ما گذاشتند. این شب هم به پایان رسید. به همین زودی همه اش مانند یک خواب  
سریع گذشت "خانوم بیزحمت بگید عروس خانوم بیاید پایین"- اسم عروستون چیه؟- سارا ملکی- سارا خانوم بیاید  
شوهرتون- سلام مهران جان دو دقیقه صبر کنی اومدم- باشه سارا جون بعد از ده دقیقه سارا با لباس زیبای عروسی اش  
بیرون آمد دسته گلش را به او دادم و پیشانی اش را بوسیدم فیلم بردار همزمان از ما فیلم می گرفت. با آن آرایش ملایم  
مانند عروسک ها شده بود - ماشین رو چقدر قشنگ گل زدن- به قشنگی شما که نیستش. شما بدون گل هم قشنگی فیلم  
بردار از ماشینش با دوربین آویزون شده بود و از ما فیلم می گرفت: "عروس دوماد دست تکون بدن. آقا دوماد دست  
عروس خانوم رو ببوس."- میبینی سارا شدیم برده ی اینا هر کاری که می گن باید انجام بدیم- آقا دوماد همراه ما بیاید  
آتلیه تا ازتون عکس بگیریم- باشه شما برید ما پشت سرتون میایم وارد آتلیه شدیم. آتلیه بزرگی بود که در یک باغ ساخته  
شده بود و یک خانه هم برای عکاسی داشت: "آقا دوماد با ماشین عروس چنتا عکس بندازید. عروس خانوم رو روی  
ماشین بشون عروس خانوم یکی از گل ها رو بردار و بو کن. آقا دوماد هم دستش رو بگیر" بعد از کلی این کارو بکن  
این جور ی باش اون جور ی بشین بالاخره کار عکاس تموم شد: "مهران من خیلی خسته شدم"- آره بابا پدر مارو در  
آوردن هی این کارو بکن هی این جور ی بشین. فردا هم باید بیای که با لباس پاتختی ازت عکس بگیرن پس فردا هم باید  
بیایم که عکس های اسپرت از مون بگیره- ای بابا من میمیرم تو این چند روز که..... دور از جونساعت 6  
بود. با سارا سوار ماشین شدیم. فیلم بردار های کنه هم دنبال ما راه افتادند که بیایند و از مهمانی فیلم بگیرند. بعد از کلی  
ترافیک ساعت 8 به مهمانی رسیدیم. باغ پر از هیاهو بود همه می رقصیدند. همه شاد بودند. در هنگام ورود شاباش می

ریختند. بچه ها با خنده و شادی مشغول جمع کردن شاپاش ها می شدند. به هر کسی که می رقصید اسکناس ده تومنی می دادم. ساناز دو گیللاس مشروب را با سینی جلوی من آورد: "مبارک باشه آقا دوماه همینطور شما عروس خانوم". ممنون برای اینکه زودتر شر خود را کم کند دو تا ده تومنی در سینی گذاشتم و سریع گیللاس ها را برداشتم تا برود. سهیل گیللاسش را بالا برد و گفت: "خانوما آقایون توجه این رو به سلامتی عروس و دوماه گلگون می خوریم به امید اینکه خوشبخت بشن شاد باشن و بچه های تپل میل داشته باشن و من دایه بشم. آخی" همه خندیدند. مهدیس داد زد: "پس به سلامتی" پدرم جلو آمد و لیوان را از دست مهدیس گرفت: "تو 15 سالته نباید از این غلط ها بکنی" به بابا اشاره کردم و گفتم که یک شب بیشتر نیست. همه شاد بودند می رقصیدند شاد بودند. ساعت حدود 1.30 بود کسی در زد سهیل حراسان به سمت من آمد: "مهران. مهران بدبخت شدیم پلیس ریخته جمعمون کنه". مگه زباله ایم اومده جمعمون کنه. به خدا راست می گم اومدن دم در. تو برو به آرش بگو اون بند و بساط رو جمع کنه من می رم حرف می زنم همه مشغول خوردن شام شدند سارا داشت شام می خورد من از همه عذر خواهی کردم: "آقا چه خبره؟" عروسیه من هم دامادم. نکنه پس منم عروسم دیگه این حقه بازی ها قدیمی شده. خودتون بباید تو ببینید من زود تر رفتم و اشاره کردم که روسری سرشان کنند. و به سمت سارا رفتم سارا هول کرده بود: "چی شده مهران" - هیچی الان میرن. آقای پلیس شام در خدمت باشیم! بعد از کلی کنکاش و جستجو چیزی پیدا نکردند. خودم تعجب کردم که چجوری همه ی وسایل را جمع کردند: "سرباز بریم. شما هم صدای ضبط رو کم کنید" دیدی سارا جون ضایع شدن پلیس ها رفتند سهیل گفت: "تو جوری ردشون کردی؟" - به راحتی تو هنوز داش مهرانو نشناختی. آره داداش تو هنوز شوهرمو نشناختی؟ - برو بابا چه از شوهرش طرفداری می کنه! - نکنم! بعد از کلی شام خوردن کیک را آوردند بعد از رقص با چاقو و آوردن عکس دو نفره ی ما بالاخره جشن تمام شد پدر و مادر من و حاج بابا و سهیل و دخترا ما رو تا دم در خانه مان رساندند حدودا ساعت 3 بود همه رفتند سارا به سمت آشپز خانه رفت و دو گیللاس شراب قرمز ریخت لیوان را به دست من داد مرا بوسید و گفت: "خیلی دوستت دارم مهران. قول میدی منو تنها نذاری؟" - این چه حرفی است می زنی؟ معلومه که هیچوقت تنهات نمی دارم. می ترسم از اومن روزی که بدون تو بمونم. اصلا بس کن الان که پیشتم خوبه در آغوش گرفتم. آغوشی گرم و صمیمی و پر از عشق. و..... بعد از مراسم های پاتختی و چرت و پرت زندگی مشترک ما آغاز شد زندگی دونفره و صمیمی. با عشق و شوق و شور. من سر کار می رفتم و وقتی از سر کار میآمدم امیدم به دیدن سارا بود. عطر غذا های سارا همیشه در خانه پر می شد. عاشقانه می پرستیدمش و دوستش داشتم - سارا... سارا پاشو... پاشو باید بریم فرودگاه- فرودگاه برای چی؟ - آلازایم داری؟ هوایما ترکیه دیگه..... - بالاخره داری منو می بری ماه عسل؟ - آره البته اگه پا نشی ماه عسل بی ماه عسلو ساعت بعد: "پرواز 365 تهران به ترکیه تا نیم ساعت دیگر از زمین بلند می شود" - من چمدونا رو می برم تحویل می دم تو برو کارت پرواز بگیر - باشه همین الان می رم به سمت گیت رفتیم در اتوبوس نشستیم و به سمت هوایما رفتیم: "ببخشید خانوم صندلی ما کجاس؟" - اون جلو توی فرست کلاس- مهران چرا به من نگفتی فرست کلاس گرفتی حتما کلی پول بلیط دادی- برای تو کل دنیا بدم کمه- لوس نشو بابا- بفرمایید آقا بشینید چه هوایمایی بود! روی صندلی هایمان نشستیم و برایمان آب میوه آوردند- تو می دنی بعد از چند ماه است که اومدیم ماه عسل؟ - با وجود تو گذشت زمان رو حس نمی کنم. - جدا نمی دونی؟ - 7 ماه- جدا! چقدر زود گذشت- آره دیگه الان اردیبهشته ما شهریور از دواج کردیم- واقعا زود گذشت- مهران به چیزی رو می دونی؟ - چیو؟ که خیلی دوسم داری؟ - نه پرو حالا که اینجور شد بهت نمی گم. من برم دستشویی الان میامسارا دیر کرد نگرانش شدم. به سمت در دستشویی رفتم چند ضربه به آن زدم: "سارا خوبی؟" سارا در را باز کرد با آستینش صورتش را پاک کرد: "آره خوبم." - نگرانت شدم- صورتم رو شستم یه ذره دیر شد بعد از یک ساعت در فرودگاه استانبول فرود آمدیم. یک تاکسی ما را تا دم در هتل رساند. هتل بسیار شیک بود. لابی هتل با صندلی های شیک تزیین شده بود و با گل های زیبایی آراسته شده بود. به خاطر اینکه ترکیب نبودم اینگلیسی صحبت می کردم. اتاق 154 بودیم اتاق بزرگی که برای خودش دست کم 100 متر بود: "مهران بریم خرید؟" - بذار وسایلمون رو بذاریم استراحت کنیم بعدش میریم- باشه- من که مثل تو توی هوایما نخواهیدم- خیلی بدجنسی یه ساعت بیشتر نخواهیدم- باشه پس حاضر شو بریم. از دست تو! - باشه سریع لباسش را عوض کرد و تیشرت و شلوار لی پوشید. و آرایش ملایمی کرد کلی خرید کردیم و نهار را در رستوران خیلی خیلی شیک هتل خوردیم. به اتاق رفتیم سارا جلوی دهانش را گرفت و با سرعت به سمت دستشویی دوید. من هول شدم و وسایل را روی زمین رها کردم و به سمتش رفتم در چهارچوب در دستشویی قرار گرفتم. سارا دل و روده اش بالا آمد. حالش بهم خورد نگران شدم و جلو رفتم و دستش را گرفتم: "سارا خوبی؟ غذای هتل اذیت کرده؟" - نه دوباره بالا آورد: "توی هوایما هم اینجوری شدم" - یعنی..... - فکر کنم داری..... - دارم چی؟ - داری بابا می شیمات و مبهوت از دستشویی بیرون آمدم روی مبل

ولو شدم. خوشحال و شادمان بودم اما باورم نمی شد بیه این زودی؟ فقط هفت ماه بود که با هم ازدواج کرده بودیم. بیرون آمد روی مبل نشست و دستم را گرفت. روی پایم نشست و سرش را روی شانه ام گذاشت: "خوشحالی؟" - خیلی باورم نمی شه که دارم بابا می شم. سرش را بوسیدم گفتم: "حالا شد ماه عسل سه نفره؟ خندید: "تازه الان باید بریم بیرون لباس برای بچه مون بخریم مگه نه؟" - زوده بابا هنوز نمی دونیم چی هستش. پسر یا دختر! توی صورت من نگاه کرد و خنده ی شیطننت باری زد و گفت: "تو چی دوس داری؟" - دختر - نه پسر - دختر - پسر - بابا اصلا اهمیت نداره مهم اینه که سالم باشه - آره سالم باشه و پسر باشه روز در ترکیه گشتیم و خندیدیم و برای آینده نقشه کشیدیم. کلی هم خرید کردیم. - سلام پسرم خوش می گذره اونجا؟ - آره مامان دیگه داریم وسایلمون رو جم می کنیم - به سلامتی. اومدید سهیل می خواد براتون مهمونی بگیره - برای اینکه داره دایمی می شه؟ - چی؟ دایمی؟ درست شنیدم؟ - آره مامان جون سارا بارداره - و اایی بهترین خبر عمرم رو بهم دادی پسرم ایشالا..... الو الو..... قطع شد. به سمت سارا رفتم دستم را روی شکمش گذاشتم: "خدا می دونه مامان چقدر از این خبر خوشحال شد" بوسیدمش - ای بابا سهیل می داشتی می رفتیم بهشون می گفتیم الان هم که معلوم نیست باید بریم آزمایش - حالا میریم. مانتو روسری تو ببوش هواپیما 3 ساعت دیگه پرواز داره به تهران رسیدیم. دلم برای تهران تنگ شده بود. دور از وطن غم غربت دارد. همه به فرود گاه آمده بودند. سهیل اول جلو آمد و سارا را بوسید: "سلام آجی. (رو به شکم سارا) سلام دایمی جون" - و ا... سهیل خل شدی؟ - آره دیگه دارم دایمی می شم خل شدم دیگه..... - الهی بمیرم برایت چه ذوقی داره.... - علیک سلام آقا سهیل دیگه ما رو تحویل نمی گیری چرا؟ - سلام علیکم آقا مهران. سوقاتی ما کجاست؟ - من اگه بتونم به تو یاد بدم که اول سلام کنی بعد وراجی کار بزرگی کردم - گفتیم سوقاتی ها کو؟ - شما؟ برای چی برات سوقاتی بیارم؟ - دایمی بچت هستم سهیل ملکی. (دستش را به سمتم دراز کرد) از آشناییتون خوشبختم - برو پرو نشورفتیم خانه آزمایش مثبت بود. من دارم پدر می شوم 8 ماه گذشت شکم سارا جلو آمده بود. یک ماه انتظار می کشیدم. تا پدر شدن..... قرار مهمانی را گذاشته بودیم برای بعد از به دنیا آمدن بچه مان. البته پسمان. سونوگرافی نشان میداد بچه پسر است سارا هم فوق العاده خوشحال بود که بچه ی ما پسر است..... - مهران پاشو. مهران پاشو باید بریم بیمارستان. پاشو - چی شده - بچه..... شلوار لی را پا کردم و دکمه های پیراهنم را بستم کمک کردم تا سارا پالتو خود را بپوشد با عجله سویچ را برداشتم. سوار آسانسور شدیم و به پارکینگ رفتیم سارا به زور راه می رفت با دستش دلش را نگه داشته بود سریع ماشین را روشن کردم و راه افتادم با تمام وجود گاز می دادم تا زودتر برسیم. دستم را روی شکمش گذاشتم و نوازشش کردم. سارا جلوی خودش را نگه داشته بود که جیغ نزنند. سرش را از درد به صندلی تکیه داده بود و با دستش دستم را که روی شکمش بود گرفته بود در حالتی که به زور حرف می زد گفت: "راستی اسم براتش گذاشتیم" - آگه سالم باشه اسمش رو امیر علی بذاریم. خوبه؟ - امیر علی (چند لحظه سکوت کرد) اسم قشنگی است دوستش دارم ناگهان دستم را فشرد: "مهران تو رو خدا تند تر برو" جیغ آرامی زد من هول شده بودم پایم را تا می توانستم روی گاز فشار دادم. تا بیمارستان 20 دقیقه طول کشید سریع پرستاران را صدا کردم و سارا را به داخل بیمارستان بردند. حدود یک ساعت طول کشید تا پرستار بیرون آمد و گفت: "آقای کیانی تبریک می گم بچه سالمه" - سارا چی. مادر بچه سالمه؟ - خدا رو شکر هر دو تا بشون سالمه با عجله به سمت در رفتم - آقا کجا؟ بیه ربع دیگه می برنش توی بخش اسکناس ده تومنی را در دستش گذاشتم: "خانوم اتاقلش کجاس؟" - الان که نرفته! - می خوام زودتر از اون اونجا باشم - آگه می خواد بچتون رو ببینید برید اونور و خانومتون هم تو اتاق 11 است - مرسی خانومه سمت اتاق رفتم روی مبل نشستم بعد از یک ربع سارا را آوردند ایستادم و به سمتش رفتم تقریباً نیمه بیهوش بود سرش را نوازش کردم لبخند زیبایی روی لب هایش ظاهر شد خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم. چشم های سیاهش را باز کرد. نگاهی به من کرد: "آقای کیانی بیاید فرم بچتون رو کامل کنید" - الان میام (رو به سارا) تو بخواب تا من بیام اسم امیر علی کیانی فرزند مهران نام مادر سارا ملکی روز تولد 21 دی 1389 فرم امیر علی را تکمیل کردم: "آقای کیانی اگر می خواد بچه رو از نزدیک ببینید برید توی اتاق همسرتون راستی شما تسویه حساب کردین؟" - بله اینم فیشش را با عجله رو میز گذاشتم و به سمت اتاق رفتم سارا مانند فرشته های پاک و معصوم شده بود چهره اش نورانی اما بیحال با عشق امیر علی را در آغوش کشیده بود و شیر می داد جلو آمد امیر علی مانند عروسک های کوچک و زیبا بود از تماشا کردنش سیر نمی شدم. جوری با اشتها شیر می خورد که انگار خوشمزه ترین غذای دنیا را می خورد چشم هایش هنوز بسته بود محو نگاه کردن به او شده بودم که ساناز در را باز کرد و به داخل آمد: "و اایی سلام مهران سلام سارا جون تبریک می گم. الهی چه بچه ی نازی داری. می تونم بفلمش کنم؟" - نه عزیزم گفتن زیاد بفلمش نکنن - و ا..... اینقدر لوسش نکن بچه رو از الان - لوس نمی کنم هنوز یه روزش هم نشده بچه را آرام در دست من گذاشت ساناز وسایلش را روی مبل انداخت و به من چسبید و امیر علی را نوازش کرد خودم را کمی کنار کشیدم دوباره خودش را به من چسباند چاره ای نداشتم و همانجور

ایستادم. ساناز تا فردا ماند همه ی خانواده یکی یکی می آمدند اتاق پر از گل شده بود تا روزی که سارا را مرخص کردند بالاخره امیر علی چشم هایش را گشود. چشم هایی مثل من توسی و حالتی مثل مادرش زیبا..... چهلم بچه را سهیل مهمانی گرفته بود... من هم 30 روز از بزرگ شدن پسر من را در ماموریت گذراندم

کلید انداختم و در را باز کردم کسی در خانه نبود صدا کردم: "سارا... سارا نیستی؟"

کسی نبود چراغ ها همه خاموش بودند به سهیل زنگ زدم تا بپرسم سارا آنجاست؟: "الو سلام"

- سلام علیکم به آقا داماد خودمون چه خبر؟ مسافرت خوش گذشت؟

- نه بابا مگه بدون سارا خوش می گذره

- ای پاچه خوار پس به افتخار تو جشنو می اندازیم امشب (داد زد) خوبه سارا؟

- مگه سارا اونجاست؟

- آره نمی دونستی؟

- نه سارا به من چیزی نگفت. دیگه چیکار می کنی؟

- دارم با امیر علی فوتبال بازی می کنم. دیروز هم باهاش رفته بودم استخر

- زر نزن

- باور کردی؟

- نه من کدوم حرفای تو رو باور کردم که دفعه ی دوم باشه؟

- پاشو بیا اینجا زنت .....

- سارا چی؟

- بیا بهت می گم

- سهیل بگو.....

- تو بیا بهت می گم

سوار ماشین شدم پیش سارا رفتم سارا در را باز کرد و در آغوشم پرید گونه اش را بوسیدم: "مهران دلم برات تنگ شده بود"

- منم همینطور

لحنش ناراحت بود دیگر آن لبخند های زیبا روی لب هایش نبود سهیل جلو آمد و من را بقل کرد: "چطوری داداش؟ نبودی دلمون تنگیده بود"

- چی می خواستی بهم بگی؟

- بیا تو اتاق بهت بگم

سارا پیش بچه رفت من هم همراهش رفتم قیافه اش معلوم شده بود تمام صورتش ماردش بود و فقط چشمانش به من رفته بود چشمانی به رنگ توسی...: "مهران بیا به دقه"

سهیل صدایم کرد و به اتاق سهیل رفتم: "مهران باید به واقعیتی بهت بگم"

هول شدم و گفتم: "چی"

- سارا دچار.....

- دچار چی؟

- خوب بذار حرفمو بزnm. دچار افسردگی بعد از زایمان شده دکتر گفته خیلی حساسه حتی ممکنه باعث خودکشی و افسردگی حاد هم بشه

دست و پا هایم شل شد يك لحظه چیزی نفهمیدم و روی تخت افتادم آنقدر غرق این مسئله بودم که مرتب شدن اتاق سهیل را نفهمیدم: "نبودن تو هم حاد ترش کرده الان هم چون شیر می ده دکتر برایش قرص ننوشته می خواستم بگم بیشتر حواشو داشته باش تنها کسی که می تونه خوبش کنه نه دکتره نه کس درگه ای فقط و فقط تویی امشب هم می خوام برایش مهمونی بگیریم به خاطر چله ی امیر شاید به کم شاد تر شه."

آنقدر حالم بد بود که چیزی نمی توانستم بگویم تمام روز را پیش سارا بودم سرش را رویشانه ام می گذاشت و گریه می کرد دلش را که می پرسیدم می گفت که دلش برایم تنگ شده بود سرش را روی سینه ام می فشردم تا آرام بشود امیر علی مانند فرشته های پاک بود صدایش در گوشم که می پیچید از بهترین آهنگ دنیا بالا تر بود.

شب شد ما به خاطر امیر علی دیر تر به باغ رفتیم همه ی مهمان ها آمده بودند دوباره شادی و رقص و پای کوبی صدای دست و جیغ یاد روز عروسی افتادم کاش سارا خوب می شد و دوباره مانند آنروز بود دیگر آن سارای سر زنده و شاد شوقی برای رقصیدن نداشت امیر علی را در آغوش گرفته بود و در آن گوشه نشسته بود و رقصیدن مردم را نگاه می کرد همه کلی کادو و لباس هم برای سارا و هم برای پسرش آورده بودند. وقتی مهمانی تمام شد سارا گفت: "مهران میای امشب رو اینجا بمونیم؟"

- آره عزیزم چرا که نه

ساناز جلو آمد تا از سارا خداحافظی کند گفت: "من ماشینم خراب شده می شه منو برسونی؟"

سارا گفت: "من که نمی تونم به سهیل بگو برسونت"

- سهیل رفت

- مهران جان تو می رسونیش؟

از سر ناچاری نگاهی به ساناز انداختم و موافقت کردم ساعت حدود 1 نصفه شب بود. تشنگی شدیدی سراغم آمد ماشین را نگه داشتم تا آب معدنی بخرم گویا تمام آب معدنی دنیا آب شده بود و در زمین رفته بود: "منو که رسوندی بیا بالا آب بخور"

چاره ای جز قبول کردن آن نداشتم ساناز را رساندم به بالا رفتم ساناز لیوانی آب برایم آورد. بعد از چند لحظه چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.....

با صدای زنگ بیدار شدم هوا روشن شده بود سارا بود: "کجایی مهران؟"

- نمی دونم فکر کنم حالم بد شد

ساناز جلو آمد لباسی نیمه عریان پوشیده بود گوشی را از من گرفت و به سارا گفت: "دیشب حالش بد شد منم گفتم نمی تونه این جور بیاد گوشیش هم توی جیب کتش بود خودم هم نتونستم بهت زنگ بزnm که خبر بدم به خاطر همین همینجا خوابش برد"

ساراي زود باور من باور کرد نگاهی به خودم انداختم نیمه عریان بودم با عصبانیت سر ساناز داد زد: "تو چه غلطي کردی؟ من چرا اینجوری ام؟"

سرم درد می کرد ساناز هم سر من داد کشید و گفت: "تو چیکار کردی؟ آبروی منو بردی... آگه بلايي سرم بیاد چي؟ فکر زنت رو نکردی؟"

- من که بیهوش بودم

- آره بیهوش نبود. چیزی یادت نیست. خودت رو به فراموشی میزنی

- چي توي اون آب لعنتي ریخته بودی؟

- من چیزی نریختم این آثار اون مشروباییه که دیشب کوفت کردی

شلوارم را پوشیدم و خیلی سریع لباس هایم را تنم کردم و خواستم بیرون بروم که ناگهان ساناز صدایم کرد: "مهران! دوربین عکاسی و فیلم برداری در دستش بود به سمتش رفتم دوربین را به زمین کوبیدم: "این جورى از بین نمی ره من توي يه جا ديگه نخيره اش کردم"

- از تو کثافت توقعی جز این نمیره فقط وای به حالت آگه چیزی به سارا بگي می کشمت

- من نمی گم شاید.... شاید بچه ات بگه

- من کاری نکردم که بخوام بچه داشته باشم

- از کجا می دونی؟ فیلمای که یه چیز دیگه یم گن

یعنی چي؟ من که متوجه نمی شدم... هاج و واج نگاهش

ناراحت عصبانی و پر استرس به خانه رسیدم سرم از درد می ترکید. سارا با اخم های در هم فرو امیر علی را در آغوش گرفته بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد استرس تمام وجودم را پر کرد با خودم گفتم: "نکنه الکی شایعه پراکنی کرده"

سلام کردم داخل آمدم سارا بدون سلام گفت: "کجا بودی؟"

- واقعا خودم هم نمی دونم

- یعنی چي نمی دونی؟

- وقتی بیدار شدم رو میل افتاده بودم

- باور کنم؟

- من کی بهت دروغ گفتم؟

- چرا حد اقل به من یه خبر ندادی که یم خوابی توي اون خراب شده بمونی؟

- می گم بیهوش شدم آگه سرحال بودم که حتما خبر می دادم

- این دفعه رو باور می کنم خدا کنه که راست بگي

- شك داري به من؟ آره شك داري؟

- نداشته باشم؟ شوهرم شب گذشته شو بدون خبر تو خونه ي يه زن مجرد گذرونده

- مي گم حالم بد شد سرم گيج رفت بيهوش شدم افتادم روي مبل... مي فهمي... معني تك تك كلمات رو مي فهمي

- اين بود اون دوست داشتني كه ازش دم مي زدي؟ كه الان سر من داد بزني؟

- وقتي تو اينقدر به من اعتماد نداري چطور توقع داري آروم اينجا بشينم و چيزي نگم؟ اگه كاري کرده بودم آره قبول مي كردم ولي وقتي بيگناهه بيگناهه بهت چي بگم؟

- اگه بيگناه بودي.....

- اگه بيگناه بودم چي؟ اصلا مي دوني همش تقصير خودته كه گفتي برو برسونس تو اين شيطونه پست رو نمي شناختي تو اين دختر خاله ي كثافتت رو نمي شناختي كه اينجوري برگشتي گفتي؟ اون آشغالو نمي شناختي؟

- مگه چيه؟ مگه چيكار کرده كه من نمي دونم

- همين حقه هاي الكيش رو مي گم اون از اول هم چشم دنبال من و زندگي من بود از همون روز مهموني يعني تو از اون موقع نمي شناختيش؟

سكوت كرد اميرعلي شروع کرده بود به گريه كردن نگاهی اخم آلود و رنجوده به من كرد و ايستاد در اتاق اميرعلي رفت تا به او شير دهد آرام در اتاق را باز كردم نگاهی کوتاهی به من انداخت اشك هایش را پنهان كرد جلو رفتم و دستش را بوسيدم و آرام گفتم: "از دستم ناراحتي؟"

دستش را از دستم در آورد و گفت: "چي بگم؟ چيدوست داري بگم؟ بگم نه عزيزم اشكالي نداره رفتي خونه دختر خاله من؟"

ايستادم و گفتم: "باور كن من كاري نكردم..... يه ذره به من اعتماد كن"

در را بستم مطمئن بودم سارا دارد گريه مي كند يه شيطان چجوري زندگي را بهم ريخت!

حدود دو هفته گذشته بود سارا دوباره به من اعتماد كرد ولي نه آن اعتماد سابق آسمان به زمين مي آمد اين خاطره ديگر از ذهن ها پاك نمي شد يك روز لعنتي وقتي سر كار بودم تلفنم زنگ خورد. ساناز لعنتي بود جواب ندادم پيام داد.... چيزي كه باور نمي كردم چيزي كه زندگي من را دوباره در مرداب شك فرو مي برد اون نوشته بود: "هر گندي كه زدي بايد خودت جمعش كني براي من اهميت نداره ولي تو بايد بچه ي جديدت رو تحويل بگيري سارا هم هرچي مي خواد بدونه بايد همين الان بدونه"

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم با نفرت و تنفر حرف مي زدم: "كثافت آشغال تو يه غلطي كردي تقصير من هم نبوده سارا رو دخالت نده"

- تو كه مقصري تو باباي بچه ي مني

- خفه شو.....

گوشي رو محكم به زمين كوبيدم همان جا کنار موبایل خرد شده نشستم سرم را در دستم گرفتم و حق حق كنار گريه كردم.....

در خانه را باز كردم لحظه مات و مبهوت به خانه نگرستم آرام گفتم: "كسي نيست؟"



صدای امیر علی بالا گرفت با وحشت آمدم تا به اتاق امیر علی بروم که چیزی به پایم چسبید دولا شدم تا بردارم به عکس بود به عکس از من و..... من و اون لعنتی در اون شب گرفته شده بود تلویزیون روشن بود فیلمی نشون می داد از آن شب ولی آخه چجوری من که بیهوش بودم..... شاید..... شاید فقط چیزی یادم نیست..... شاید سرم را گرفتم و روی مبل ولو شدم عکس ها روی زمین ریخته بود ولوله ای در خانه به پا بود یعنی سارا کجا می توانست رفته باشد؟ هیچ اثری از او در خانه نبود امیر علی را در آغوش گرفتم آرام نگرفت کاغذی زیر بالشت امیر بود: "هرگز ازت نمی گذرم چیزی جز این ندارم که بهت بگم"

امیر علی را روی تخت گذاشتم با عجله به سمت اتاق رفتم در را با شدت باز کردم آنقدر محکم که به دیوار برخورد کرد و دوباره بازگشت با دیدن منظره اتاق خرد شدم دوباره عکس ها روی زمین بخش بود و روی تخت..... روی تخت یک آزمایش بود..... پس ساناز واقعا حامله بود..... ولی من نمی توانستم پدر بچه اش باشم من بیهوش بودم..... روی زمین قطره های خون ریخته بود هول شدم و به سمت حمام رفتم در حمام را باز کردم و روی شمین افتادم سرم را به چهار چوب تکیه دادم به سارا خیره شدم سارا زرد و بیحال در وان خوابیده بود و حمام را خون فرا گرفته بود در وان خون جاری شده بود سارا رگ خودش را زده بود چهار دست و پا جلو رفتم دستانش را گرفتم خواستم بقلش کنم تا به بیمارستان ببرمش ولی گفتم: "نه صبر کن نمی خوام اونجا بمیرم می خوام توی این خونه ای که با خوشبختی و شادی واردش شدم با بدبختی بمیرم"

- سارا به خدا قسم به جون این امیر علی من نبودم

- دیگه هیچی برام اهمیت نداره من می رم و تو می مونی و ساناز عزیزت..... فکر نمی کردم اینقدر هوس باز باشی هیچوقت فکر نمی کردم اون مهرانی باشی که من اون موقع نمی شناختمش تو.....

دیگر نتوانست ادامه ی حرفش را بزند از درون وان در آوردمش و بقلش کردم تا به بیمارستان ببرمش آرام با تمام توان کمی که در وجودش بود گفتم: "کاشکی دوباره این آغوش مال من بود تو ای زندگی من عاشقت بودم تو چطور؟ بودی؟ فقط امیر علی رو حفظ کن همین من به درک....."

سروش سل شد تمام بدنش یخ کرده بود تمام کرد و تمام زندگی من را هم تمام کرد ناباورانه روی صورتش زدم و گفتم: "سارا..... سارا شوخی نکن سارا بیدار شو (محکم در آغوشش گرفتم و فریاد زدم) سارا..... ای خدا..... ای خدا چرا سارای من؟ ای خدا"

هق هق می زدم زجه می زدم فریاد می زدم دیوانه شده بودم تمام وجودم خونی شده بود بلند شدم و به پرستار امیر زنگ زدم تا پیشش بیاید خودم سارا را به بیمارستان رساندم اما چه فایده تمام کرده بود جان در بدنم نبود در بیمارستان بیهوش شدم. وقتی بهوش آمدم که ساناز بالا سرم و ایساده بود گفتم: "عزیزم پاشو"

با عصبانیت پاشدم و با تمام قدرت به سمتش حمله بردم گلویش را فشردم سعی می کرد تا دستم را از گلویش جدا کند اما خشم زورم را زیاد کرده بود داشت خفه می شد دکتر داخل آمد و با قدرت دستم را جدا کرد ساناز سرفه می کرد در حالت خفگی قرار داشت دوباره آمدم که به سمتش حمله ببرم که دکتر جلویم را گرفت فریاد زدم: "آشغال قاتل برو گمشو با چه رویی اومدی منو ببینی؟ با چه رویی؟ اومدی اینجا چیکار؟ برو تا نکشتمت از اینجا گمشو....."

- نذار کاری کنم که آبروت جلوی خانوادت هم ببرما.....

- منو تهدید می کنی؟ منی که زندگی رو از دست دادم! برو بمیر برو هر غلطی که می خوای بکنی بکن

- گفتن از ما بود الان تو سالنن می خوای بگم

- آشغال تو چجوری اون فیلم رو درست کردی؟

- بماند.....

- پس دروغ بود قاتل.....

دکتر بیرون رفته بود دوباره به سمتش حمله بردم و با تمام قدرتم مشت و لگد زدم دستش را جلوی صورتش به نشانه ی دفع کردن گرفته بود پرستار ها دوباره به داخل آمدند فریاد می زد: "ولم کنید.....بذارید برم"

آمپول آرام بخش زدند دوباره به خواب فرو رفتم...خواب های آشفته و در هم.....حتی بد تر از کابوس

به هوش که آمدم سهیل بالای سرم بود گریان بود چشم هایش باد کرده بود گفت: "دکتر خودکشی تشخیص داده آخر سر این افسردگی لعنتی کار خودش رو کرد"

به گریه افتاد خودم را روی تخت به این ور و آنور می زدم فریاد می زد دکتر ها باز آمدند داد زد: "ولم کنید روانی ها...می خوام برم زمو ببینم" دکتر ها را کنار زدم و به بخش رفتم همه ی خانواده آنجا نشسته بودند همه گریان و ناراحت سارا و مهدیس از همه بیشتر گریه می کردند به پیششان رفتم با گریه و هق هق گفتم: "سارا کجاست کجا بردنش؟"

-سهیل آرام گفت: "تو سرد خونه است"

دیوانه وار به سمت اطلاعات پیش رفتم چنگی به مو هایم زدم و گفتم: "سرد خونه کجاست"

زن مسئول آن قسمت مشغول حرف زدن با تلفن بود تلفن را از دستش کشیدم و سر جایش گذاشتم و فریاد زد: "این سرخونه لعنتی تون کجاست؟"

- چرا داد می زنی آقا

- مگه من با تو نیستم نکنه کرمی می خوای از این بیشتر داد بزنی؟(با تمام توانم فریاد زد)سرد خونه کجاست؟

- آقا نظم بیمارستان رو به هم نریز

- من من با تو لعنتی نیستم بگو وگرنه یا یه بلایی سر خودم میارم یا یه بلایی سر تو ها.....

- برو طه راهرو مرتیکه خل خدا شفات بده

بدون توجه به حرفش راهم را به سماطه راهرو ادامه دادم با هزار التماس بالا خره اجازه دادند تا سارا را ببینم چهره ی یخ زده اش هنوز زیبا بود یاد دوران خوشم افتادم روی زمین نشستم و سرش را در آغوش گرفتم و هق هق زار زدم گریه می کردم فریاد می زد تا آخر سر مسئولین بیرونم کردند سهیل در حالی که خودش گریه می کرد من رو روی صندلی نشاند نامه ای از جیبش در آورد و به من داد: "سارا دیروز داد به من مال تو هه"

با تعجب به سهیل نگاه کردم کاملا گیج شده بودم نامه را گرفتم و باز کردم کاغذی که انگار نم باران به آن خورده بود در آن بود معلوم بود با گریه آن را نوشته بود در نامه نوشته بود:

سلام عشق همیشگی من

اگه الان که داری اینو می خونی کنارت نیستم ناراحت نباش اگه رفتم به خاطر این نبود که ازت متنفرم نه عاشقتم برای این رفتم که تو به خواسته ات برسی شاید اون برات بهتر از من باشه اگه توی اون نامه نوشتم هیچوقت نمی بخشمت دروغ گفتم امیدوارم تو هم دوستم داشته باشی فقط مراقب امیرعلی باش اون برگه رو هم یادم رفت بردارم...من اگه تو بخوای همیشه پیشتم.....خوش باشی عشقم

نامه را بوسیدم و با هق هق به صورتم چسباندم بوییدمش بوی سارا را می داد عصر خاک سپاری بود در آنجا ماندم تا با ماشین بهشت زهرا با سارا بروم نامه را بار ها خواندم و دوباره گریه کردم دیگر تاب گریه کردن نداشتم چشمانم سنگین بود تا بالاخره یارا را بردند و من هم همراه با او به قبرستان رفتم.....

همه دور ایستاده بودند مشکي پوشیده بودند سارا را براي بار آخر رویش را کنار زدم صورتم را به صورتش چسباندم و آرام گفتم: "تو رو خدا منو ببخش" سهیل من را جدا کرد دستش را کنار زدم و روي صورت سارا دست کشیدم سارا رفت براي همیشه رفت براي همیشه.....دیگر نبود من بودم و امیر علي .....خانه اي بود سوت و کور و سرد.....سارا خاك شد فریاد زدم: "سهیل این کیه این جا خاکه؟ این چرا اسمش شبیه ساراست؟ این کیه؟ هان مهدیس این کیه چرا مشکي پوشیدی؟ این کیه چرا شبیه ساراست بگید دروغه مامان تو بگو بگو همه ي اینا خوابه سهیل بزنی تو صورتم بزنی" همه هق هق مي کردن رو به حاج بابا گفتم: "حاج بابا این کیه اینجا چرا همه دارن گریه مي کنن؟"

سهیل گفت: "مهران هیچي نیست بیا بریم تو ماشين"

همراه با او رفتم مهدیس هم آمد بچه را در بقلم گذاشت با وجود بچه کمی آرامش گرفتم در آغوشم فشردمش و بوسیدمش به چهره اش نگاه کردم سارا را دیدم چشمم به زني افتاد از آن دور آمد لباس مشکي نپوشیده بود بچه را به دست مهدیس دادم و جلو رفتم و فریاد زدم: "زنیکه مگه عروسي باباته قرمز مشکي پوشیدی؟" متوجه شدم که ساناز است جلو رفتم و با تمام قدرت سیلی به گوشش زدم روي زمین افتاد با آرامش گفت: "بزنی مثل اوندفعه کبوم کن ولي هر کاري کنی به ضرر خودته یادت نره تو بیمارستان بهت چي گفتم"

با دستم مو هایش را کشیدم و بلندش کردم فریاد مي زد: "عوضي ولم کن" با مو هایش بلندش کردم مثلا مي خواي چه غلطي بکنی؟"

- بهت نشون میدم

مهدیس و سهیل که تازه متوجه این قضیه شده بودند جلو آمدند سهیل من را گرفته بود و مهدیس ساناز را سهیل من را دوباره من را به ماشين برد به در دست ها خیره شده بودم که بیهوش شدم در خواب سارا را با لباسي سفید دیدم نگاهی به من انداخت و گفت: "حالا مي فهمم.....راست مي گفتي تو مقصر نیستی فقط از بچم مراقب کن"

تا آدمم به سمتش بروم به سمت آسمان پرواز کرد و من هم به او نگاه کردم

## فصل سوم

چهل سارا بود نخواستم مراسم بگیرم فقط امیر علی را در آغوش کشیدم و پیش سارا رفتم همانجا نشستم و آنقدر حرف زدم و حرف زدم تا نزدیک غروب شد مثل دیوانه ها شده بودم دیگر مرگ و زندگی برایم معنی نداشت فقط برای وصیت سارا یعنی نگهداری از امیر علی زندگی می کردم نزدیک غروب شد به خانه باز گشتم دم در خانه دختر نشسته بود امیر علی که در جای خود خواب بود روی زمین گذاشتم و قدمی به جلو برداشتم دختر صورتش را بالا گرفت چهره ی زننده و کریه ساناز بود موهایش را گرفتم و گفتم: "از اینجا گمشو بیرون"

- آگه با من ازدواج نکنی تمام زندگیت رو به هم می زنی کاری می کنم که نتونی سرت رو جلوی حاج بابا و سهیل و حتی خانوادت بلند کنی

هلش دادم و گفتم: "هر غلطی دوست داری بکن"

پاکتی از درون کیفش بیرون آورد مدارکی ساختگی از آن شب بود گفت: "دوست نداری اینا رو به همه نشون بدم که؟"

پاکت را از دستش کشیدم گفتم: "زحمت پاره کردنش رو نکش هزار تا کپی ازش دارم"

روی زمین پرت کردم به دیوار تکیه دادم گفتم: "چیه نظرت عوش شد؟"

نقشه ای به ذهنم رسید اگر به ساناز نزدیک تر می شدم می توانستم..... می توانستم انتقام سارا را بگیرم خونم به جوش آمد امیر علی را برداشتم و در را باز کردم هلش دادم: "گمشو تو..."

- یادت نره آگه بمیرم خون دو نفر گردننه

- اصلا اهمیت نداره چون از هر دوتاتون متنفرم

- مگه میشه از بچت متنفر باشی؟

- اصلا از کجا معلوم اون لعنتی بچه ی من باشه؟

سکوت کرد گفتم: "مطمئن باش بچه ی خودته"

- معلوم میشه.... فعلا برو تو..... فردا میبرمت تو لعنتی رو عقد می کنم البته بدون اینکه کسی بفهمه اگر کسی بفهمه قسم می خورم می کشمت.... یادت باشه دیگه از هیچی نمی ترسم

داخل خانه رفت داشت به سمت اتاق من و سارا می رفت جلوی ایستادم وی گفتم: "ساناز خانوم کور خوندي اینجا فقط اتاق من و سارا بوده به هیچکس اجازه نمی دم توش وارد بشه یا روی تختش بخوابه تو توی اون اتاق می خوابی"

در اتاق مهمان را باز کردم صدای زنگ آمد هول شدم ساناز را درون اتاق کردم و در را رویش قفل کردم فریاد زد: "چیکار می کنی عوضی؟"

- صدات در بیاد می کشمت گفتم که کسی نباید از این قضیه خبر دار شه

به سمت در رقتم سهیل و خانواده ام بودند به داخل «دن همه با دیدن خانه چشمانشان پر از اشک شد سهیل لباس آورده بود که لباس سیاهم را در بیاورم گفت: "تو رو خدا این لباس رو در بیار می دونم خیلی سخته ولی باید قبول کنی که با سیاه پوشیدنت سارا بر نمی گرده"

- سهیل جون آگه ناراحت نمی شی ولی من می خوام حداقل تا شیش ماه لباس سیاهم رو در نیارم

مادرم گفت: "اگر اجازه بدی شیش ماه دیگه عروسی مهسا رو بگیریم"

- مامان جون حداقل می داشتی خاك عروسك خشك بشه بعد برای عروسی دخترت نقشه بکشی

- فدات بشم امیر قراره برای همیشه بره استرالیا مهسا رو قراره عقد کنیم باهش بفرستیم

- به سلامتی ولی رو من حساب باز نکن

- همیشه که پسرم داری اینجوری خودت رو داغون می کنی

- زندگیم داغون شده دیگه برام اهمیت نداره خودم داغون بشم

بعد از صحبت و نصیحت بالاخره لباس را قبول کردم و برای راضی شدن آنها جلویشان پوشیدم و بعد از رفتنشان دوباره لباس مشکی را پوشیدم ساناز هنوز در اتاق بود در را رویش باز کردم و بیرون آمد گفتم: "از الان بهت بگم به وسایل سارا نزدیک هم نمی شی چه برسه به اینکه بخوای بهشون دست بزنی یا ازشون استفاده کنی"

- یعنی باید تو این خونه بمیرم؟

- آگه این کار رو کنی لطف بزرگی کردی فردا صبح حاضر باش ساعت 9 محظر خونه یادت باشه من نمی برمت خودت باید با ماشینت بیای

- چرا؟

- خوشم نیاد کنارت بشینم همون یه بار که نشستم برای هزار پشتم بس بود حالا برو تو اتاقت کپه ی مرگت رو بذار

دوباره به اتاق هلش دادم اتاق بزرگی بود که تلویزیون داشت حداقل حوصله اش سر نمی رفت شام را برایش دادم تا توی اتاقش بخورد شاکی فریاد زد: "یعنی من زندانی ام اینجا؟"

- پ ن پ توقع داری بذارمت رو سرم بگم عالیجناب تشریف بیارید سر میز یه شام رویایی با هم بخوریم

نگاهی تحقیر آمیز به او انداختم و در را بستم به اتاقم رفتم در آینه خودم را نگاه کردم موهای بلند ریش بلند لاغر شده بودم از غذا افتاده بودم اتاق مرتب شده بود مدام صحنه های آن روز جلوی چشمانم بود صحنه ای که سارا در وان افتاده بود آن خانه ی شلوغ با آن عکس هایی که روی زمین ریخته بود اعصابم با مرور آن خاطرات بهم می ریخت دوباره نگاهی به آینه انداختم از خودم هم متنفر بودم عطر را برداشتم و با تما قدرت به سمت آینه پرتاب کردم آینه هزار تکه شد فرو ریخت دستم را روی میز گذاشتم آنقدر داغان بودم که متوجه فرو رفتن آینه در دستم نشدم به سمت حمام رفتم دو وان دراز کشیدم تیغ را برداشتم نزدیک دستم کردم اما..... اما نه..... باید مقاومت می

کردم..... فکری بزرگ در ذهنم بود..... انتقام..... خونخواهی..... از این تصمیم نمی توانستم بگذرم گویا سارا هم این را می خواست دوش گرفتم و دستم را باند پیچی کردم دیگر هیچی حتی مرگ هم برایم اهمیت نداشت فقط زنده بودم برای امیر علی و انتقام..... نتوانستم بخوابم صبح ساعت 8 به پرستار امیر علی زنگ زدم تا به آنجا بیاید خودم زودتر به محظر خانه رفتم کلید رابه پرستار دادم تا در را برای ساناز باز کند ساناز ساعت 9 آنجا بود با چهره ای زرد و نا مرتب عاقد ختبه را خواند و امضا کردیم تمام خاطرات سارا در ذهنم بود خاطره ی روز

عقد..... به خانه رفتم و دوباره ساناز را در اتاق زندانی کردم زندگی ام تقریباً به حالت عادی برگشته بود تنها همدم کار بود و امیر علی..... به امید کار بیدار می شدم و به امید امیر علی باز می گشتم پرستار هم مشغول رسیدگی

به ساناز را بر گردن گرفت پنج ماه گذشت در این پنج ماه حس من برای انتقام شدت بیشتری گرفته بود.....تصمیم خود را گرفته بودم الان دو سال می شد که از سالگرد ازدواج ما گذشته بود داشتم فکر می کردم اگر سارا بود 22 سالش بود. همه خوشبختی خود را یافته بودند مهسا که الان 20 سالش بود داشت ازدواج می کرد و به خارج می رفت مهدیس هم که 17 سالش بود قرار بود تا سال سارا که 18 سالش می شود باسهیل نامزد کند....تقریباً برای همه فقط یادی از سارا مانده بود ولی برای من فقط زجرش و تا انتقام نمی گرفتم آرام نمی شدم.....فقط انتقام آرام می کرد

در اتاق را باز کردم ساناز با نگاهی رنجیده به من نگاه کرد شکمش جلو آمده بود حدود پنج ماهش بود گفتم: "بیا بیرون"

- چیه دوباره می خوای کنتم بزنی یا تحقیرم کنی؟

- اینش دیگه به تو نیومده بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم

قیافه ای حق به جانب گرفت و بیرون آمد روی مبل نشست موهایش آشفته دورش ریخته بود امیر علی دیگر می توانست راه برود به سمت اتاق امیرعلی رفتم و در را بستم و به پرستار گفتم که بیرون نیاید روی مبل روبروی ساناز نشستم چنگی به موهایم زدم و گفتم: "تو لعنتی چجوری اون فیلم و عکس رو درست کردی؟"

- همش واقعیت بود

داد زدم: "به من دروغ نگو حالا که آب از سرت گذشته راستش رو بگو"

- عکس رو درست کردم چشمت بسته بود تو خواب بودی چشمت رو درست کردم

- فیلم چی؟ هان؟

- اون رو.....می شه نگم؟

- بگو کثافت بگو.....عکس رو درست کردی که زندگی منو به آتیش بکشی؟ تا دیدی من بهت پا نمی دم خواستی به زور مال من بشی؟ هان؟

- دوست داشتم

- دوستم داشتی یا به سارا حسودیت میشد؟

حرفی نزد ایستادم گلویش را گرفتم و به دیوار چسباندم التماس می کرد: "تو رو خدا ولم کن"

خشم جلوی چشمانم را گرفته بود دلش کردم روی زمین افتاد با تمام وجودم لگدی به پهلویش زدم فریادش به هوا رفت تا شب به خودش می پیچید مثلب دیوانه ها به اینور و آنور خانه می رفتم ساناز التماس کنان پیش من آمد و گفت: "مهران تو رو خدا منو ببر بیمارستان...تو رو روح سارا پاشو منو ببر بیمارستان از اون موقع که پای لعنتیت رو با تمام قدرت تو پهلو زدی دردم شروع شده"

چاره ای نداشتم به بیمارستان بردمش در اورژانس بستری شد پرستار پیش من آمد و گفت: "آقا شما چه نسبتیاین خانوم دارید؟"

با شرمندگی گفتم: "همسرمه"

- متأسفانه بچش سقط شده میشه این برگه رو پر کنید

چشمانم از تعجب گشاد شده بود گفتم: "علتش چی بوده؟"

- ضربه....اتفاقي براش افتاد؟

- از پله ها افتاد

- به هر حال بچش سقط شده

فكري در ذهنم شعله زد: "خانم پرستار ميشه از جنين تست دي ان اي بگيريد؟"

- بله ولي بايد اين فرم رو پر كنيد و چندتا از تار موي خودتون بكنيد تا ببينيم بچه ي خودتون هست يا نه

سريع قسمتي از موهاي خود را بریدم و به پرستار دادم قرار شد خيلي فوري آزمايش بگيرند و فردا جوابش را بدهند به اتاق ساناز رفتم بيهوش بود با تهديد بالاي سرش رفتم و آرام گفتم: "به همه بگو از پله افتادي وگرنه....."

- وگرنه چي منو مي كشي؟

- باريكلا ياد گرفتي.....

بيرون رفتم به خانه رفتم و سفارش كردم كه وقتي ساناز مرخص شد با آزانس بفرستنش بهخانه رفتم تمام روز با اميرعلي بازي كردم بودن در كنارش به من آرامش مي بخشيد چهره اش مرا ياد سارا مي انداخت مثل او زيبا بود..... آن شب هم گذشت ساناز به خانه آمده بود روي مبل نشست و گفت: "ازت نميگذرم"

- چه پرويي به جاي اينكه من بهت اينو بگم تو داري بهم ميگي؟

- قاتل جاني

- آخي بيميرم برات نكه تو آدم نكشتي!

- مگه چيكار كردم

داد زدم: "اگه سارا مرده تقصير دروغ هاي تو است تو قاتلي نه من اگه من به بچه ي 5 ماهه رو كشتم تو به زن 21 ساله رو كشتي لعنتي"

ديگر هيچي نگفت به اتاقتش رفت و در را روي خودش قفل كرد

با صداي زنگ بيدار شدم

- آقاي كياني آزمايشتون حاضره

با عجله حاضر شدم و به بیمارستان رفتم آزمايش را گرفتم در آن را گشودم در آن نوشته بود: "آزمايش نشان مي دهد كه آقاي مهران كياني پدر آن بچه نيست"

چند بار آزمايش را خواندم با خودم گفتم: گايي دقل باز دروغ گو براي پنهان كردن گندكاري خودش سارا ي منو كشت اين بچه رو هم انداخت گردن من"

با عصبانيت راه مي رفتم برگه ي آزمايش را در دستم مچاله كردم صورتم برافروخته بود قرمز شده بودم خون جلوي چشمم را گرفته بود به خانه رفتم در را كوبيدم آنقدر در محكم به ديوار خورد كه ساناز ترسيد و ليوان چاي از دستش افتاد اميرعلي گريه مي كرد قدم هاي محكم به سمتش برداشتم عصباني بودم ساناز وحشت زده عقب عقب مي رفت مي گفتم: "مهران چي شده تو رو خدا بگو چي شده؟"

- بگو اين چيه؟

- به خدا نمی دونم این چیه؟

- آقای کیانی چیزی شده؟

- تو برو تو اتاق امیر اونم ساکت کن

صدای گریه ی امیر علی خانه را برداشته بود آزمایش را به سمتش پرت کردم دولا شد و آزمایش را برداشت با خواندن آن روی زمین افتاد گفت: "بالاخره فهمیدی؟"

- آره فهمیدم که تو چه کثافتی هستی برای جمع کردن گند خودت زندگیمنو به هم زدی آشغال

- چیکار می کردم خوب

- می کشنیش

- می خواستم بهوسیله ی اون به تو برسم

- حالا که رسیدی از کنار من بودن تو این چند ماه لذت بردی...نه؟

هیچی نگفت روی کابینت چاقویی برداشتم فریاد زد: "مهران چیکار میکنی؟"

به سمتش رفتم و چاقورا در قلبش فرو کردم آهی گفت و روی زمین افتاد انگار سطل آب یخ رویم ریختند روی زمین افتاد خون از او می رفت به دستانم نگاه کردم خون بود مثل آن روزی که سارا خودکشی کرد تمام دستانم در خون فرو رفته بود ساناز با آخرین قدرتش گفت: "فقط منو ببخش..همین"

و بعد تمام کرد نامه ای را به پرستار دادم و به پلیس زنگ زدم بعد از نیم ساعت لیس آنجا بود به قتل اعتراف کردم و پلیس من را با خودش برد همه به واقعیت ماجرا و حتی ازدواج من با ساناز پی برده بودند ساناز مرد و خانواده اش قصاص خواستند نه حبس ابد و نه دیه فقط و فقط اعدام.....خودم هم راضی بودم همین که راحت می شدم و دوباره پیش سارا می رفتم فقط نگران امیرعلی بودم او را به دست مادرم سپردم در آنجا هم پیش مادر بزرگش بود و هم در آینده پیش عمه و دایی اش از آن ها خواستم ه دقیقاً روز مرگ سارا این کار را انجام دهند شش ماه گذشت مهسا که مجبور بود عقد کند و به خارج برود رفت مهدیس و سهیل هم در حضور من نامزد کردند از آنها خواسته بودم هر روز امیرعلی را بباورند تا مرا ببیند دیگر می توانست حرف بزند تا چند کلمه با من می گفت از آنها خواستم که نگذارند که امیر بفهمد من پدر او هستم از سهیل خواستم که بگوید او پدرش است در زندان پیر شدم آن قدر که در سن 27 سالگی انگار 40 سالم است.

این کل داستان بود پسر من کل داستان زندگی من و مادرت.....من هم رفتم پیش مادرت تو پیش مهدیس و سهیل خوش باش.....زندگی خوبی داشته باشی

- امیرعلی جان این هم کل داستان پدرت بود این نامه رو پدرت نوشت تا بهت بدم تا الان که 15 سالته بخونی و همه چی رو متوجه بشی

- مامان مهدیس خیلی ممنونم که برام مثل مادر بودی.....میشه بریم سر خاک پدر و مادرم؟

- آره فقط صبر کن بابا سهیل و آجی آنهایتات از بیرون بیان تا بعدش با هم بریم

به بهشت زهرا رفتند دو قبر کنار هم بود یکی سارا ملکی و یکی دیگر مهران کیانی.....

- مامان چرا فامیلی من مثل مال مامانمه؟

- به خاطر اینکه می خواستم واقعا خودت رو مثل بچه ی ما بدونی هیچوقت خلا وجود پدر و مادر رو حس نکنی



امير علي برخاك آن دو فاتحه اي خواند و به خانه بازگشتند او كل زندگي آن دو را مي دانست.....مي دانست كه پدرش بيگناه بوده و مادرش هم معصوم كشته شده.....او در کنار سهيل و مهديس زندگي خود را ادامه داد و بعد از ده سال با دختري به نام سارا در دانشگاه ازدواج كرد و اسم پسرش را مهران گذاشت....و هميشه بر قبر پدر و مادرش بوسه مي زد و با ياد و خاطراتشان زنده بود

پايان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و كتابها

دانلود كتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ ( جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او( جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من( جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي( جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرويدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنّتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاه کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>